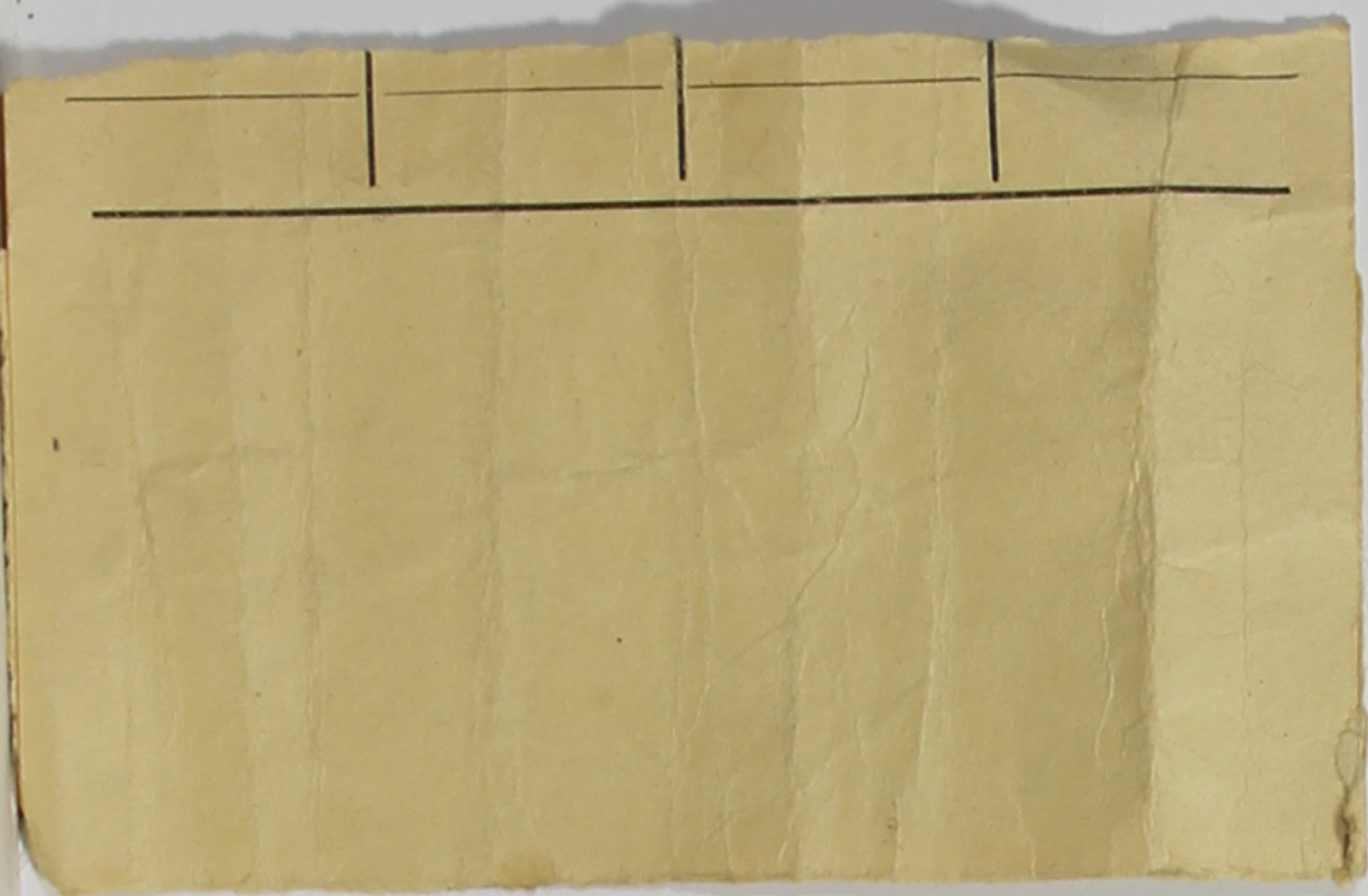
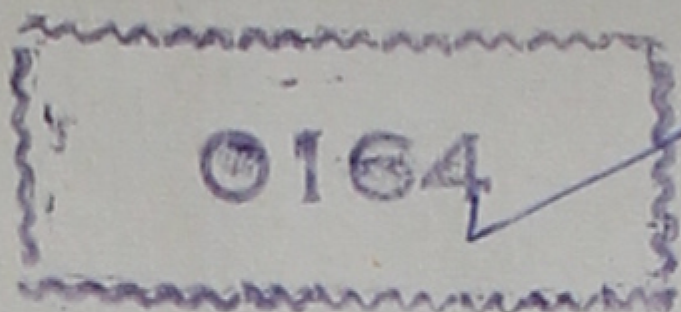
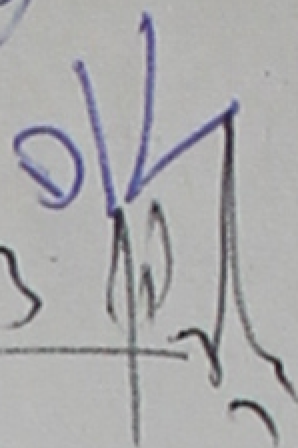
دوبیتی های

جلال الدین مولوی محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی

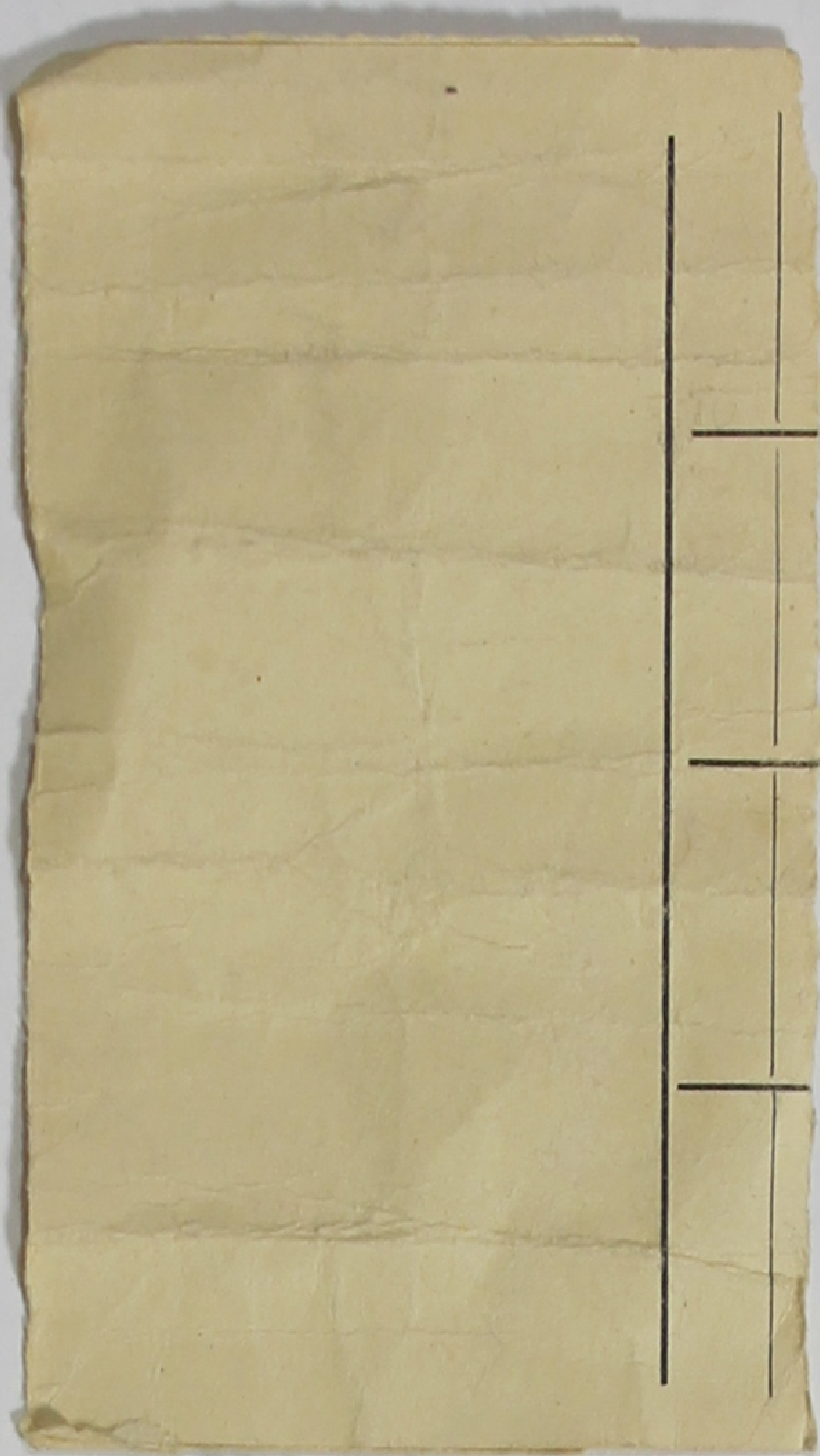














دوبیتی‌های

جلال‌الدین مولوی محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی



تلفن : ۶۶۳۴۷۲



دوبیتی های مولانا جلال‌الدین
چاپ اول: ۱۳۶۰
چاپ وصحافی: چاپخانه سپهر، تهران

بسمه تعالی

زندگینامه مولانا

از لحاظ اجتماعی زندگی مولانا در یکی از پرآشوب‌ترین و پرحادثه‌ترین دوران‌های تاریخی می‌گذرد. حکومت بظاهر مقتدر خوارزمشاهیان که با وجود همهٔ اقتدار و عظمت که آن حکومت در دنیای آن روز داشت به‌ناگهان در مقابل حملهٔ مغولان صحرا گرد که در ظاهر از طرف خوارزمشاهیان چندان در خور توجه نبوده و به‌هیچ شمرده می‌شده‌اند بطرزی شگفت و باورنکردنی از هم متلاشی می‌شود و سپس دوران ایلغار مغول فرا می‌رسد، حملهٔ چنگیز وهلاکو وحشت و فاجعه را از شرق به‌غرب ارمغان می‌آورد و با خود حکومت متکی بررمز و راز اسماعیلیان در قلعهٔ الموت و خلافت عباسی را در بغداد بباد فنا می‌سپرد و مولانا در دوران زندگی خود شاهد برباد رفتن حکومت شش‌قرنی عباسیان و نابودی شاهنشاهی خوارزمشاهیان از طرفی و از طرف دیگر شاهد به‌حکومت رسیدن مغولان و به‌تحت سیطره درآوردن بیش از نیمی از دنیای آن روز بدست آنان می‌گردد، در همین دوران در سرزمینهای اسلامی پیشرفت فرهنگ و دانش به‌بیشترین حد از دوران‌های گذشته رسیده بود و در همین عصر مردانی می‌زیستند که صاحب آثار فناناپذیری در همهٔ زمینه‌های علم، فلسفه، اخلاق، دین و هنر بوده‌اند. عطار، عراقی، سعدی، خواجه‌نصیرالدین طوسی، سهروردی، باباافضل کاشانی، علامه حلی، محمد عوفی و بسیاری دیگر از مردان نامی که فهرست نامشان می‌تواند چندین صفحه را فرا گیرد، تمامی این مردان شناختهٔ علم و هنر و ادب یا اندکی پیش از دوران مولوی می‌زیسته یا از همعصران و معاصران وی بوده‌اند. در هیچ عصری از دوران‌های گذشته نمی‌توان نشان داد که همزمان با هم این تعداد مردان صاحب اثر و بلندقدر زندگی کرده باشند و مولانا در بستر این زمانهٔ پربار که آمادگی فراوان برای پرورش استعداد شگرف او را داشته پرورش یافته است.

توفیق مولوی بیشتر از آنجهت بود که در خانواده‌ای رشد پیدا می کرد که پدری چون سلطان‌العلمابهاءالدین ولد که خود از مشایخ بنام روزگار خویش بود به‌تعلیم او همت می‌گماشت. شاعر و عارفی بزرگ چون عطار کتاب اسرارنامهٔ خود را در موقعی که مولوی شش ساله بود به‌او تقدیم کرد

و این نشانهٔ توجه خاص آن عارف نامی و شاعر بزرگ به اوست. در دوران کودکی و جوانی بهمراه پدر از بلخ به‌نیشابور و سپس از راه **بغداد** و **حجاز** به **مکه** مشرف می‌شود و سپس از طریق **سیواس** به‌آسیای صغیر می‌رود و بالاخره رخت اقامت در **قونیه** می‌افکند. در تمامی این دوران همچنان لحظه‌ای از آموختن باز نمی‌ایستد و آنچنان در همهٔ علوم و معارف عصر خود پیشرفت می کند که در هنگام وفات پدرش با وجود آنکه بیش از بیست وچهار سال نداشت بنابه‌خواهش مریدان پدر برمسند بهاءالدین ولد تکیه می‌زند و به تدریس و منبر و وعظ می‌پردازد.

هنوزسالی از درگذشت پدر نگذشته بود که **برهان‌الدین محقق ترمذی** که بشوق دیدار بهاءالدین ولد، استاد و مرشد خویش به**قونیه** آمده بود ضمن آنکه دست ارادت به‌فرزند استاد می‌دهد او را ارشاد و آشنا با معارف صوفیه می‌سازد و برای آنکه فرزند استاد هرچه بهتر و بیشتر با عرفان و تصوف آشنا گردد او را راهی **حلب** و **دمشق** می‌سازد. برهان الدین محقق ترمذی در سال ۶۳۸ ق روی در نقاب خاک می کشد و جلال‌الدین از مصاحبت چنان مرشدی بی‌نصیب می‌ماند، و باز به تدریس و وعظ و منبر روی می‌آورد و شاگردان و مریدان بااشتیاق محفل او را گرامی می‌دارند و جلال الدین با شور و شوق و خلوص و صفا همیشه مجلس درس و وعظ و منبر را گرم می‌دارد. در این زمان حوزهٔ تدریس و منبر و وعظ او در همه‌جا شهرت یافته بود. جلال‌الدین بعد از مرگ پدر مدت نه سال تحت تعلیم و تربیت مستقیم برهان‌الدین محقق ترمذی آشنا با تصوف و دلبستهٔ سیر وسلوک عرفانی گردید و پس از مرگ استاد خود با شور و شوق بی‌مانندی به‌تنهایی همچنان راه‌پیمای این راه بود و روزگار را با ریاضت و سیر وسلوك می گذرانید. در سال ۶۴۲ درویشی شوریده و بی‌سامان به‌شهر قونیه در مجلس تدریس مولانا درآمد. درویشی با کلاه سیاه وجامهٔ ژنده، قلندروار، جلال‌الدین پس‌از دیدارش به‌ناگهان دست از قیل وقال مدرسه شست و به‌اشارهٔ شمس دل و جان را یکسر وقف تجلی حقیقت نمود. جلال‌الدین چنان شیفته و مجذوب شمس‌شد که درس و وعظ را کنار نهاد و مسند تدریس و فتوی را رها کرد.

زاهد بودم، ترانه گویم کردی
سرفتنهٔ بزم و باده جویم کردی

سجاده نشین باوقاری بودم بازیچهٔ کودکان کویم کردی

***

ما را زهوای خویش دف‌زن کردی صد دریا راز خویش کف زن کردی
آن وسوسه‌ای را که زلاحول‌دمید در کشتی ما دلیر وصف‌زن کردی
من پیر فنا بدم جوانم کردی من مرده بودم ز زندگانم کردی
می‌ترسیدم که گم شوم در ره تو اکنون نشوم گم که نشانم کردی

شمس‌الدین محمدبن علی‌بن‌ملک داد زادگاهش شهر تبریز بود و سراسر زندگانی او آمیخته با ابهام است و آنچه را دربارهٔ او نوشته اند نمی‌توان بطور قطع و یقین پذیرفت، همینقدر می‌دانیم که این عارف و صوفی پیش از آنکه در آسمان زندگی مولانا جلوه‌گری کند در شهرهای بسیار گذشته و در هر جا با بزرگان اهل تصوف آن دیار برخورد داشته و جویای مردی بوده که نمی‌یافته است. دربارهٔ چگونگی آشنائی‌شمس با جلال‌الدین افسانه‌ها ساخته‌اند که کمتر با واقعیت منطبق است. آنچه از سیان همهٔ نوشته‌ها برمی‌آید اینست که پس از گفتگویی کوتاه به‌ناگهان جلال‌الدین تغییر حالت داده و مشتاق‌وار دست ارادت به‌شمس می‌دهد. و این در حقیقت برای مولانا بمنزلهٔ تولدی دیگر بوده است.

جلال‌الدین تا پیش از دیدار شمس راه شریعت و طریقت، هردو را می‌پیمود اما پس از آن دیدار اتفاق به‌حصول می‌پیوندد و خود را یکسر وقف دریافت حقیقت می‌سازد و این حالت از زمان دیدار شمس (٦٤٢ ق) تا سال (٦٧٢) یعنی سی سال تمام همچنان با شور و جذبه و شوق ادامه پیدا می‌کند. مولانا ساعت‌ها و روزها همچنان اوقات خود را با شمس در خلوت می‌گذراند و حوزهٔ درس و تدریس را یکسر از خاطر می‌برد و مریدان را در انتظار می‌گذارد و بجای نماز و روزه و وعظ به‌سماع و پایکوبی و رقص و وجد می‌پردازد. این امر باعث خشم و نارضائی مریدان و متشرعان قونیه گشت و مریدان، مولانا را سرزنشها کردند و همواره از او می‌خواسته‌اند که به‌حوزهٔ‌درس و تدریس و وعظ و منبر بازگردد، و چون مولانا را دیگر سر وعظ و منبر نبود مریدان اینهمه را از شمس می‌دانستند از اینرو کینهٔ شمس را در دل گرفتند و قصد آزار او کردند. شمس الدین چون از نیت آنان آگاه شد شبی بی‌خبر از

جلال‌الدین قونیه را ترک و عزم سفر کرد این سفر در روز پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ ق اتفاق افتاد. مولانا که با رفتن شمس پریشان خاطر و آزرده دل بود همواره از حال شمس می‌پرسید و سراغ او را از همه می‌گرفت تااینکه‌خبر شمس را از دمشق آوردند. جلال‌الدین نامه‌ها نوشت و شعرهای پرسوز گفت وبسوی او فرستاد. یاران مولانا که فکر می کردند با رفتن شمس، جلال‌الدین باز کار تدریس و وعظ را از سر خواهد گرفت چون پریشانحالی بیش از حد او را در فراق شمس دیدند از کردهٔ خود نادم و پشیمان شدند و از مولانا طلب عفو نمودند، مولانا عذرشان را پذیرفت و فرزند خود سلطان ولد را با گروهی از مریدان بطلب شمس به‌دمشق فرستاد و گویند این شعر رامولوی هنگام رفتن سلطان ولد به‌شام سروده است.

بروید ای حریفان بکشید یارمارا

به‌من آورید یکدم صنم گریز پارا

به‌بهانه‌های شیرین به‌ترانه‌های موزون

بکشید سوی خانه مه‌خوب خوش‌لقا را

اگر او به‌وعده گوید که ره‌دگر بیایم

همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

عاقبت شعرهای پرسوز و اصرار مریدان کار خود را کرد و شمس به بازگشت راضی شد. و چون دیدار جلال‌الدین و شمس تازه گشت، شوریدگی جلال‌الدین صد چندان شد. مریدان باز آزرده خاطر شدند و در سر هر کوی و بازار و در مجلس فقیهان سخن از رفتار جلال‌الدین می‌رفت و دشمنان شمس او را جادوگر و ساحر خواندند و گفتند که مولانا دیوانه شده است و از اینکه مولانا جامه فقیهان از تن بدرکرده و همیشه در رقص و سماع درمی‌آمد همگان بازکینهٔ شمس را بدل گرفتند و دیگربار قصد آزار او کردند و حتی این بار قصد جانش را داشتند و گویند که علاءالدین محمد فرزند مولانا نیز با ایشان همداستان گشت. در بعضی از منابع آمده است که بالاخره شبی شمس به‌دست همین مریدان بقتل رسید و نیز منابعی دبگر می گویند که چون شمس از قصد مریدان آگاه گشت بی‌خبر از جلال‌الدین قصد سفر کرد که دیگر حتی خبرش نیز به‌قونیه نرسد. پس از آنکه شمس از چشم حسودان پنهان شد

خبرش در همه‌جا پیچید. همه جا سخن از فوت او در میان بود و این خبر نیز ظاهراً بگوش مولانا رسیده است و از آنجا که هیچ انسانی خبر مرگ عزیزان خود را باور نمی کند جلال‌الدین نیز هرگز دل به‌این خبر نمیداد و همیشه و از همه جویای حال شمس بود و شعرهای جانسوز بیاد او می‌سرود و با تشویش و اضطراب در انتظار شمس روزگار می گذرانید، سفری نیز بجانب شام رفت و در دمشق سراغ گمشدهٔ خود را از هر کس گرفت و چون از طلب او نومید شد بقونیه بازگشت و در آتش فراق که همیشه دل و جانش را مشتعل می‌ساخت می‌سوخت و اثر این سوز درونی در آثارش باقی ماند. هر زمان مردمانی از گوشه و کنار می‌آمدند و مدعی ملاقات با شمس بودند و از او خبر می‌آوردند و جلال‌الدین آورندهٔ خبر را هدیه‌ای میداد، تا آنجا که اشخاصی بطلب هدیه به‌دروغ خبرهائی می‌آوردند و هدیه می گرفتند. روزی شخصی خبر داد که شمس‌الدین را در دمشق دیدم مولانا به‌این خبر چندان شادمان گشت که نتوان گفت، و هرچه از دستار واز کفش و لباس بود بوی بخشید، یکی از یاران مولانا گفت که این مرد دروغ می گوید، او را ندیده است. مولانا فرمود که این هدیه‌ها را برای خبر دروغش به‌او دادم. اگر به‌واقع او را دیده بود جان به‌جای جامه می‌دادم.

زندگی مولانا در این زمان رنگی دیگر بخود گرفت و پس از شمس برای همیشه دست از قیل وقال مدرسه شست و تاپایان عمر یاد آن عزیز رفته را فراموش نکرد.

از عشق توهرطرف‌یکی شب‌خیزی	شب گشته ززلفین توعنبر بیزی
نقاش ازل نقش کند هرطرفی	از بهر قرار دل من «تبریزی»

***

که گفت که: آن زندهٔ جاوید بمرد	که گفت که: آفتاب امید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد برباِم	دو چشم‌ببست وگفت: خورشید بمرد

***

که گفت که روح عشق‌انگیز بمرد	جبریل امین زخنجر تیز بمرد
آنکس که چو ابلیس در استیزبمرد	می‌پندارد که شمس تبریز بمرد

پس از شمس کسی که توانست ارادت مولانا را بخود جلب کند

صلاح‌الدین فریدون قونوی معروف به«زرکوب» بود مصاحبت با صلاح‌الدین مدت دهسال طول کشید (۶۵۲-۶۶۲- ق) و در مصاحبت او بود که جلال‌الدین کم کم آرامش خود را تا حدی بازیافت و می‌گفت: آن شمس که می‌جستم جامه بدل کرد وبصورت صلاح‌الدین بازآمد. چون صلاح‌الدین زرکوب روی در نقاب خاک کشید عنایت مولانا شامل حسام‌الدین چلپی گشت، «حسام‌الدین حسن بن‌محمد بن‌حسن» اهل رومیه بود و خاندان او به قونیه مهاجرت کرده بودند. و حسام‌الدین درشهر قونیه در سال ۶۲۲ متولد شد و خاندان او اهل فتوت بودند، وی در زمان حیات صلاح‌الدین به‌مولانا ارادت خاص پیدا کرد و سر تسلیم در پیش او می‌داشت چون صلاح‌الدین زرکوب خرقه تهی کرد نظر به‌آنهمه جانبازی و فداکاری که حسام‌الدین کرده و اخلاص و ارادت او به‌نظر مولانا رسیده بود مولانا او را برهمهٔ کسان و نزدیکان خود مقدم می‌داشت و هرچه راکه ملوك و امرا و مریدان متمول از اسباب و اموال می‌فرستادند همان ساعت برای حسام‌الدین چلپی می‌فرستاد و اختیار همهٔ امور را به‌او باز نهاده بود. روزی امیر تاج‌الدین معتز هفتاد هزار درم سلطانی به‌پیشگاه حضرت مولانا نثارکرده بود مولانا فرمود تا همه را نزد حسام‌الدین برند، سلطان ولد فرزند مولانا پدر را گفت‌که در خانه هیچ نیست و آنچه که میرسد حوالهٔ حسام‌الدین می‌گردد، پس ما چه‌کنیم. مولانا فرزند را گفت «والله بالله تالله که اگر صد هزار کامل زاهد را حالت مخمصه واقع شود و بیم هلاکت باشد و ما را یکتا نان باشد آنرا هم بحضرت چلپی فرستیم». وآنچنان دل به حسام‌الدین گرم کرده بود که در مجلسی که حسام‌الدین حضور نمی‌یافت لب ازسخن می‌بست و سخن معرفت نمی‌گفت و آن مجلس بی وجود حسام‌الدین گرم نمی‌گشت. مولانا مثنوی را به‌خواهش حسام‌الدین سرود. حسام‌الدین از مولانا درخواست کرد تا او اثری به‌شیوهٔ الهی نامهٔ سنائی یا منطق‌الطیر عطار بسراید در آن هنگام مولانا ۱۸ بیت اول مثنوی راکه با بیت: بشنو از نی چون شکایت[1] می کند از جدائیها حکایت[2] می کند آغاز می‌گردد سروده بود. آن را به حسام‌الدین تقدیم کرد

۱- حکایت　　　۲- شکایت

و پس از آن دیگر مولانا شب و روز قرار نمی‌گرفت و بنظم مثنوی مشغول گردید. شبها حسام‌الدین در حضر مولانا می‌نشست و مولانا بیشتر فی‌البدیهه مثنوی را می‌سرود و حسام‌الدین تقریرات مولانا را می‌نوشت. چون دفتر اول باتمام رسید همسر حسام‌الدین درگذشت و مدتی این مثنوی تأخیر شد و دو سال تمام بین سرودن دفتر اول و دفتر دوم فاصله افتاد ودفتر دوم را مولانا در سال ۶۲۲ سرود. دفتر دوم را با این بیت آغاز کرد.

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

و پس از آن سرودن مثنوی تا اواخر عمر مولانا ادامه پیدا کرد و دفتر ششم ناتمام ماند. در تمام این دوران آنچه راکه حسام‌الدین از تقریرات مولانا می‌نوشت در مجالس خوانده می‌شد. مولانا با حسام‌الدین پانزده سال هم‌صحبت بود و یاران و مریدان مولانا دیگر از آن عداوت پیشین که با شمس و صلاح‌الدین ورزیده بودند دست برداشته و در نشاندن اخلاص نسبت به‌او از هم پیشی می‌گرفتند و مولانا در این مدت تا حدی آسوده خاطر شد و از آشوب و هجوم آنان رهیده بود مولانا در اواخر عمر ناتوان و بیمار شد و طبیبان هرچه بیشتر در مداوای او می کوشیدند کمتر سود می‌بخشید تااینکه در روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخر سال ۶۷۲ آن آفتاب تابان و آن سر حلقهٔ عاشقان جهان کالبد تن را رها کرد تا به‌جانان بپیوندد. نقل است که در آخرین شب که مرض مولانا سخت‌شده‌وخویشان‌ونزدیکان اندوهگین‌ومضطرب و سلطان ولد درهر دم بیتاب به‌بالین پدر می‌آمد و درکنا او می‌نشست.

این غزل را مولانا در همان شب سروده است.

رو سربنه ببالین، تنها مرا رها کن
ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

مائیم و موج سودا شب تا به‌روز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده

برآب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی‌چوخارا

بکشد، کسش نگوید: «تدبیر خونبها کن»

برشاه خوبرویان واجب وفا نباشد

ای زرد روی‌عاشق توصبر کن، وفا کن

دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد

پس‌من‌چگونه گویم کاین‌درد را دوا کن

درخواب دوش پیری‌در کوی عشق‌دیدم

با دست‌اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر اژدهاست بره عشق است چون زمرد

از برق این زمرد، هین دفع اژدها کن

بس کن که بیخودم من ورتوهنر فزایی

تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلاء کن

در روز مرگ وی همه مردم و حتی یهودیان و مسیحیان نیز در غم او بسوگ نشستند و زاری و شیون می کردند آرامگاه او در مقبرهٔ خانوادگی خاندانش می‌باشد و او را در کنار پدرش بهاءالدین ولد بخاک سپردند و بر سر مزار او بنایی ساختند که مشهور به‌قبهٔ خضرا شد و بزرگان و اکابر قونیه تمامی هزینهٔ این بناء را پرداختند و پس از مولانا دیگر افراد خاندان او که خرقه تهی می کردند در همان مقبره به‌خاک سپرده می‌شدند.

مولوی در آغاز جوانی، و تحت تعلیم‌پدر و استادان‌دیگر، ادبیات، فقه، اصول، حدیث، تفسیر قرآن، قصص، تاریخ اسلامی، اصول عقاید، کلام، فلسفه و آنچه در بیشتر فنون عقلی و نقلی زمان خود بود همه را بخوبی آموخته و در فقه به‌درجهٔ اجتهاد رسیده و صاحب فتوی شده بود. درعنفوان جوانی در حقیقت فقیهی متشرع و حکیمی دانشمند و پایبند به‌امور شرعی و از سجاده‌نشینان باوقار بود پس از آنکه برهان‌الدین محقق ترمذی تربیت او را بعهده گرفت و او را با تصوف و عرفان بیشتر آشنا ساخت و خصوصاً پس از دیدار شمس زاهدی را بگذاشت و ترانه‌گوی وسرحلقهٔ زاهدان و باده جویان‌شد

وسجاده نشین باوقار قونیه بازیچهٔ کودکان کوی گردید.

زاهد سجاده نشین، بودم با زهد وورع
عشق درآمد ز درم، برد به‌خمارمرا

گرد تعلقات را از دل می‌زداید و روی به‌جنون می‌آورد، زنجیر اندیشه‌هایی که آلوده به‌تعصب خشک است و آدمی را از دریافت حقیقت بازمی‌دارد از پای عقل می‌گشاید.

دکان خود پرداختم، انگاره‌ها انداختم
قدر جنون بشناختم، زاندیشه‌ها گشتم بری

دست از ریاست و خود بزرگ بینی می‌شوید و حقیقت را می‌جوید.

بوالمعالی گشته بودی، فضل و حجت می‌نمودی
نک محک عشق آمد، کو سؤالت، کوجوابت؟

جنگ هفتادو دو ملت را عذر نمی‌نهد و خود را با هفتاد وسه مذهب یکی می‌داند. سراج‌الدین قونوی که در پی رنجش مولانا بود چون شنید که مولانا گفته است «من با هفتادوسه مذهب یکی‌ام» یکی از نزدیکان خود را تحریک می کند که اگر مولانا باز چنین گفت او را دشنامهای سخت بدهد، آن مرد نزد مولانا میرود و از او می‌پرسد که‌شما گفته‌اید که من با هفتادوسه مذهب یکی‌ام؟ چون مولانا تصدیق می کند، آنمرد از روی سفاهت زبان بدشنام می‌گشاید، مولانا در حال خنده به‌او می‌گوید: با این نیز که تو می‌گویی یکی‌ام.

نام، آثار و اندیشه‌های مولانا

جلال‌الدین محمد، نامش محمد و در دوران حیات خود «جلال‌الدین» و گاهی «خداوندگار» و «مولانا خداوندگار» بوده و لقب مولوی ظاهراً از قرن نهم به‌بعد برای وی بکار رفته است و او به‌نامهای «مولوی» «مولانا» «ملای رم» و «مولوی رومی» و «مولوی روم» و «مولانای رومی» و «جلال‌الدین محمد رومی» و «مولانا جلال‌الدین محمد» و«مولوی رومی بلخی» شهرت یافته‌بنا به اظهار مرحوم «الفت اصفهانی» تخلص او که در پایان بسیاری از غزلیاتش آمده «خاموش» یا «خموش» بوده و دیوانش بعنوان دیوان شمس شهرت یافته است. آثار او عبارتند از:

۱ـ اثر منظوم مثنوی که در شش دفتر در بحر رمل مسدس مقصور (یا محذوف) که در حدود ۲۶۰۰۰ بیت دارد و از مهمترین آثار مولوی و ازکتب برگزیدهٔ ادب فارسی است. در این منظومه مولوی به‌طرح اندیشه‌ها و مسائل مهم عرفانی و دینی پرداخته و مسائل اخلاقی و فلسفی این منظومه همراه با آیات و احادیث و امثال و بیشتر در قالب داستان‌های دلکش توصیف شده است و این اثر را به‌حق یکی از تابناکترین آثار پدید آمده از اندیشهٔ بشری توصیف کرده‌اند. انگیزهٔ مولانا در سرودن این منظومهٔ فناناپذیر همانا آشنایی با حسام‌الدین چلپی بود و به‌خواهش اوکه از ارادتمندان مولانا بود و مدت پانزده سال با مولانا همصحبت و همدم می‌بود این منظومه را پدید آورد.

مثنوی هرچند سرشار از قصه و داستان است و شیوهٔ داستان در آن گاه یادآور شیوهٔ داستانهای هزار ویک شب، یعنی به‌شیوهٔ داستان در دل داستان بیان می‌شود، اما منظور تنها داستانسرایی نیست بلکه حکمت و فلسفه، اخلاق، دین و عرفان همه باهم منظور و مورد نظر سراینده است با اینهمه لحظه‌های ناب شاعرانه در آن کم نیست و همین زیبائی ناب شعر است که مثنوی را درخور عنوان شعر بلند اصیل می‌سازد وکم نیست بیتهایی که دل هر شنونده‌ای را بطپش می‌اندازد و آنچنان را آنچنان‌تر می کند.

مولانا در مثنوی به‌تفسیر و حدیث و تعلیم اصول عقاید اسلامی خود می‌پردازد و به‌همین جهت است که مثنوی بیش از دیگر آثار و خصوصاً غزلیات شمس معروف و مورد نظر قرار گرفته است.

نی نغمه سرای مثنوی‌هاست و مثنوی‌ها سراسر حکایت در حکایت بیان کنندهٔ سرگذشت روحانی است، قطره قطره واژه‌ها در جوی مصرع و بیت بهم می‌رسند و از پیوست بیتها به‌همدیگر رودی عظیم پدید می‌آید که مقصد اقیانوس حقیقت است و به‌واقع مثنوی جریان اقیانوسی است که گنجها در سینهٔ خود پنهان دارد و هرکسی بقدر توانایی خویش می‌تواند از آن بهره‌ای یابد و اگر آب اقیانوس را بتمامی نتوان خورد بی‌گمان بقدر تشنگی می‌توان چشید ناتمامی دفتر ششم شاید رمزی بربی‌پایانی این اقیانوس عظیم است. در مثنوی هر چند عمق اندیشه چندان است که هرکس را بسهولت

پای به‌انتهای آن نمیرسد اما سادگی بیان و شیوایی کلام همه را بخود جذب می کند و گیرایی هرداستان درخور ذوق همگان است.

۲ــ غزلیات. این اثر به‌نام «دیوان کبیر» یا «غزلیات شمس تبریزی» مشهور شده است و علت شهرت کتاب به‌نام «دیوان شمس» بیشتر برای آن است که مولانا در بیشتر غزلیات خود مخصوصاً در بیت‌های پایانی هر غزل بجای ذکر تخلص یا نام خود از شمس یا شمس تبریزی یا شمس‌الحق تبریزی یاد می کند. البته در بسیاری از غزلیات نیز از تخلص «خموش» یا «خاموش» استفاده می کند و در حدود صد غزل نیز در این کتاب آمده است که بنام «صلاح‌الدین زرکوب» و یا «حسام‌الدین چلپی» ساخته است تعداد بیت‌های این دیوان را درمجموع حدود ۴۰/۰۰۰ بیت شمرده‌اند بهترین چاپ آن درحال حاضر به‌تصحیح مرحوم فروزانفر در ۹ جلد چاپ و منتشر شده است. غزل‌های مولوی دارای شور والتهاب بسیار است که بازتاب هیجانات روحی آن عارف سر از پانشناخته یعنی مولوی می‌باشد آنچه در این اثر بیش از هر چیز دیگری تجلی می کند عشق بی‌حد وحصر مولانا به‌شمس تبریزی است. شمس در نزد مولانا نمونهٔ یک انسان کامل به‌معنای عرفانی و تصوف است و عشق زیربنای اصلی همهٔ شعرهاست. بحث‌دربارهٔ تمامی آثار مولانا و نیز بحث دربارهٔ غزلیات رانمی‌توان دراین سطرهای محدود به‌حصار کشید وخوشبختانه درنیم قرن اخیر بیش از هر زمان دیگری دربارهٔ تمامی آثار مولانا و بالاخص دیوان شمس به‌روش های گوناگون بحث شده است.

۳ــ رباعیات. تعداد بیت‌های این اثر قریب به ۴۰۰۰ بیت می‌باشد که البته در میان این مجموعه رباعی‌هایی که به‌مولوی نسبت داده‌اند کم نیست. و اثر حاضر تجدید چاپ دیگری است که به‌دوستداران شعر وعلاقمندان آثار مولانا تقدیم می‌شود این چاپ در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در مطبعه اختر (اسلامبول) بطبع رسیده است و یکبار نیز مرحوم الفت اصفهانی رباعیات مولوی را به‌نام رباعیات خاموش منتشرکرده است .از مولانا به‌غیر از آثار منظوم آثار منثور نیز باقی مانده که‌بترتیب عبارتند از:

۱ــ فیه‌مافیه. این اثر مجموعهٔ مجالس اوست چند مجلس با معین‌الدین پردانه که مانند دیگر آثار مولانا تقریر شده است. این کتاب را فرزند مولانا

سلطان ولد گرد آورده است. در این اثر مولانا با بیانی ساده و بدون هیچگونه پیرایه‌های لفظی و آرایه‌های کلامی و با مهارتی بی‌مانند و بدون ابهام با تردستی و صراحت و در نهایت استحکام و جزالت به‌سخن پرداخته است و در آن به‌ذکر حکایات و قصه‌هایی که وافی بمقصود می‌باشد می‌پردازد، وسعت دانش و احاطهٔ مولانا به‌مسائل عرفانی، فلسفی، دینی، اجتماعی و دانش زمان خود در پدید آوردن این اثر بسیار مؤثر بوده و نظر همگان را به‌آن جلب کرده است.

۲- مکاتیب. مجموعهٔ مکاتبات مولانا است با معاصرین خود. مولانا این نامه را به‌صلاح‌الدین و سلطان ولد و فاطمه خاتون (همسر سلطان ولد و دختر صلاح‌الدین زرکوب) نگاشته است.

۳- مجالس سبعه. مجموعه‌ای است از مواعظ و مجالس مولانا و آن سخنانی است که مولانا به‌شیوهٔ اندرز و تذکر برسر منبر بیان می کرده است.

مولوی در راه برد و همقدمی طریقت با شریعت بحق از سرآمدان روزگار و بهترین پیشروان این مشرب فکری‌است و این‌اندیشه را در تمامی آثارش از نظم و نثر و نیز در مجالس سبعه می‌توان یافت. هرچند هنوز آنچه بنام کتاب رباعیات از مولوی در دست است یک اثر متقح که بواقع وفقطزادهٔ اندیشهٔ مولانا باشد در دست نداریم اما از آنچه که در دست هست می‌توان همین گونه اندیشه را از خلال رباعیات دریافت و اصولا یکی از معیارهای شناخت رباعیهای اصیل مولانا از دیگر رباعیات همین معیار اعتدال در آمیزش اندیشه همقدمی شریعت با طریقت است. او در جستجوی حقیقت است و انسان را پویندهٔ این راه می‌داند انسان در آرزوی رسیدن به‌اصل خویش، اصل جداشده از وی می‌باشد و مولانا راه رسیدن به‌مقصود را همین در آویختن به‌عروة‌الوثقی و رشتهٔ محکمی که تار وپودش از حقیقت و شریعت است می‌داند او انسان را جدا شده از اصل خویش می‌داند مانند نی که از نیستان بریده شده و از غم این جدائی می‌نالد و افغان می کند و در جستجوی روزگار وصل خویش است و عشق جوهر هستی است و غایت هر سیر وسلوک رسیدن به‌وصل است و در این دنیای کثرت و اختلاف انسان که از اصل خود جدا مانده طالب وحدت

و اتفاق است و راه رسیدن به‌آن از نظر مولانا تمسک به‌شریعت و سیر در طریقت است و از این راه می‌توان به‌حقیقت نایل گردید، نه با ترک شریعت می‌توان به‌حق واصل شد و نه با گرایش مطلق به‌فقر و عزلت و رهبانیت. صورت و معنی لازم و ملزوم یکدیگرند و عشق جوهر این هر دو است و عشق دوای همهٔ علتها است، هم درد است و هم درمان، و در آن رنگ و دورنگی را راه نیست، عشق دریایی است موجش ناپدید، و برعاشقان جست وجوی دوست فریضه است، اما، با دوست ما نشسته که ای دوست، دوست کو؟ گوهر حقیقت را در جان آدمی بودیعت نهاده‌اند.

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما
گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست

یک دست جام باده و یکدست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

انسان در جستجوی خویش است، آن گوهر حقیقت که در وجودش بودیعت نهاده شده است اما دست یافتنی نیست.

روزها فکر من این است وهمه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود
به کجا می‌روم؟ آخر ننمایی وطنم...

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آنروز که پرواز کنم تا بر دوست
بهوای سر کویش پر و بالی بزنم

من بخود نامده‌ام تا که بخود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم

تو مپندار که من شعر بخود می‌گویم
تا که بیدارم و هشیار یکی دم نزنم

مولوی نه خود را شاعر می‌دانست و نه فیلسوف هرچند که او از اختران پر فروغ شعر فارسی و سرآمد فیلسوفان است و آثارش سراسر مشحون از اندیشه‌های فلسفی است و نظمش بحق درخور نام شعر و آنهم شعر ناب است اما نه بافلسفیان درمی‌آمیزد و نه فلسفه را راهگشای همهٔ مسائل می‌داند و نیز شعر را تنها وسیله می‌داند و در هرجا که لازم بداند پشت پا به‌قواعد شعری می‌زند و حرف و گفت وصوت را برهم می‌زند تا بتواند از او دم زند شعر را وسیله‌ای برای بیان اندیشه‌های فلسفی خود می‌داند و فلسفه اش‌دارای بیانی شاعرانه است هرچند پای استدلالیان را چوبین می‌داند اما آثارش سراسر با استدلال همراه است. روند و تحول را در ضمن شعر با بهره‌گیری از استدلال فلسفی توجیه می کند و سیر انسان را از جمادی به‌نباتی و از نباتی به‌حیوانی و انسانی تاصعود به‌ملکی شرح می‌دهد مولوی راه وصول بحق را مقید به‌یک دستور مطلق و بی‌چون وچرا نمی‌شناسد. خالی از اغراق نخواهد بود اگرفزونی روشها و راههای وصول به‌حق را به‌فزونی عارفان و صوفیان دانست. چون هر انسانی دارای شرایط خاص خویش است با خصوصیات بیرونی و درونی مخصوص به خود از زمان و مکان گرفته تا خصوصیات اقلیمی و فردی، هرچند درطریق تصوف مرحلهٔ آغاز و نخستین منزل شاید برای بسیاری یکسان باشد و آن روش دست در دامن پیری زدن اوست دل دادن به‌ارشاد پیر اما سالک چون قدم در راه نهاد «راه خودگوید که چون باید روی»

حمید مصدق

رباعیات حضرت مولانا

حرف الف

از اتش عشق در جهان گرمیها   وزشیر وفاش درجفا نرمیها
زانماه که خورشیداز وشرمنده است   بی شرم بودمرد چه بی شرمیها

∴

از بادهٔ لعل ناب شد گوهرما   آمد بفغان زدست ماساغرما
از بس که همیخوریم می برسرمی   مادرسرمی شدیم ومی درسرما

§

افسوس که بیگاه شدو ماشیدا   دردریای کناره اش ناپیدا
کشتی وشب وغمام و ماميرانيم   دربحر خدابفضل وتوفیق خدا

∴

آن شمع رخ تولگنی نیست بیا   وان نقش تواز آب ومنی نیست بیا
درخشم مکن توخویشتن راپنهان   کان حسن توپنهان شدنی نیست بیا

§

ان لعل سخن که جان دهدمرجانرا   بی رنك چه رنك بخشداومرجانرا
مایه بخشد مشعلهٔ ایمان را   بسیار بگفتیم ونگفتیم آن را

∴

انجیر فروش را چه بهتر جانا   زانجیر فروشی ای برادر جانا
سرمست زئیم ومست میریم ای جان   هم مست دوان دوان بمحشر جانا

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش میباخت مرا
چون من همه او شدم بینداخت مرا

§

این آتش عشق می پزاند مارا هر شب بخرابات کشاند مارا
با اهل خرابات نشاند مارا تا غیر خرابات نداند مارا

⁂

ای سبزی هر درخت وهر باغ وگیا
ای دولت و اقبال من وکاروکیا
ای خلوت وای سماع واخلاص وریا
بی حضرت تواینهمه سوداست بیا

§

ای سرو روان باد خزانت مرسا
ای چشم جهان چشم بدانت مرسا
ای انکه توجان آسمانی و زمین
جز رحمت وجز راحت جانت مرسا

⁂

ای هرکه گرفت ملت و مذهب ما صد جان برهنه بینداز قالب ما
ای هرکه خورد شربتی از مشرب ما مستی گردد که روز بیند شب ما

§

ای آنکه نیافت ماه شبکرد ترا از ماه تحفهاست شب گرد ترا
هرچند که سرخ روست اطراف شفق شهمات همی شوند رخ زرد ترا

ای در سر زلف تو پریشانیها و ندر لب لعلت شکر افشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی ای جان چه پشیمان که پشیمانیها

∴

ای داده بنان گوهر ایمانیرا داده بجوی قلب یکی کانی را
نمرود چو دل را بخلیلی نسپرد بسپرد بپشه لاجرم جانی را

§

ای چرخ فلك زمکر و بد سازیها از نطع دلم ببردهٔ بازیها
روزی بینی مرا تو در خوان فلك سازم چو نماه کاسه پردازیها

∴

از خاك ندیده تیر ایا مانرا از دور ندیده دوزخ آشامانرا
دعوی چکنی عشق دلارا مانرا باعشق چکار است نکوکا مانرا

§

آنکس که نه بسته است او خواب مرا ترمیخواهد ز اشك محراب مرا
خاموش مرا گرفت و در آب افکند آبی که حلاوتی دهد آب مرا

∴

آنوقت که بحر کل شود ذات مرا روشن گردد جمال ذرات مرا
زان میسوزم چو شمع تا در ره عشق یکوقت شود جملهٔ اوقات مرا

§

آنکس که ترا نقش کند او تنها تنها نگذارد ت میان سودا
در خانهٔ تصویر تو یعنی دل تو بر رویاند دو صد حریف زیبا

∴

آواز ترا طبع دل ما بادا اندر شب و روز شاد و گویا بادا
آواز تو گر خسته شود خسته شویم آواز تو چون نای شکرخا بادا

ای دریا دل تو گوهر ومرجانرا
درباز که راه نیست کم خرجانرا
تن همچو صدف دهان گشادست که اه
من کی گنجم چوره نشدم مرجانرا

§

ای اشك روان بگو دل افزای مرا — آن باغ و بهار و آن تماشای مرا
چون یاد کنی شبی توشبهای مرا — اندیشه مکن بی ادبیهای مرا

⁂

ای باد سحر خبر بده مر مارا — دروه دیدی آندل آتش زارا
دیدی دل پر آتش وپرسودا را — کز آتش خود بسوخت صدخارارا

§

ای شب شادی همیشه بادی شادا
عمرت بدرازی قیامت بادا
دریادمن آتشیست از صورت دوست
ی غصه اگر توزهره داری یادا

⁂

ای انکه چو آفتاب فرد است بیا — بیروی توباغ وبرك زرد است بیا
عالم بیتوغبار وگرداست بیا — این مجلس عیش بیتوسرداست بیا

§

ای هرکه گرفت شربت ازمشرب ما — مستی گردد که روز بیند شب ما
ای هرکه گریخت ازدرمطرب ما — گوشش بکشد فراق بامذهب ما

⁂

ای دوست بدوستی قرینیم ترا — هرجاکه قدم نهی زمینیم ترا
درمذهب عاشقی رواکی باشد — عالم بتو بینیم ونبینیم ترا

ای خواجه بخواب در نه بینی مارا　　تا سال دگر دگر نه بینی مارا
ای شب هر دم که جانب ما نگری　　بی روشنی سحر نه بینی مارا

§

خود در انجیل در افکنم مست آنجا　　تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا
یا پای رساندم بمقصود و مرام　　یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

⁖

بر ره گذر بلا نهادم دل را　　خاص از پی تو پای گشادم دلرا
از باد مرا بوی تو آمد امروز　　شکر انهٔ آن بباد دادم دلرا

§

با عشق روان شد از عدم مرکب ما　　روشن ز شراب وصل دائم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما　　تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

⁖

تا با تو بوم نخسبم از یاریها　　تا بیتو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم　　تو فرق نگر میان بیداریها

§

تا نقش خیال دوست با ماست دلا　　ما را همه عمر خود تماشاست دلا
وانجا که مرام دل برآید ای دل　　یکخار به از هزار خرماست دلا

⁖

تا عشق تراست این شکر خائیها　　هر روز تو گوش دار صفرائیها
کارت همه شب شراب پیمائیها　　مکر و دغل و خصومت افزائیها

§

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما　　ما چاره گریم و عشق بیچارهٔ ما
جان کیست کمینه طفل گهوارهٔ ما　　دل کیست یکی غریب و آوارهٔ ما

جانا بهلاك بنده مستيز بيا رنگی که تودانی تو بر آميز بيا
ای مکر دراموخته هر جايی را يك مكر براى من در آميز بيا

⁂

چو نروز نبشته بود حق فرقت ما از بهر چه بود جنك و آنو حشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما ورنيك بدم يادكنی صحبت ما

§

جز عشق نبود هيچ دمساز مرا نی اول و نی اخر و آغاز مرا
جان ميد هد از درونه اواز مرا كای كاهل راه عشق درباز مرا

⁂

دستار كسی دست زنان كردمرا بی حشمت و بيعقل وروان كردمرا
حاصل دل او دل مرا گردانيد هر شكل كه خواست آنچنان كردمرا

⁂

دود دل مانشان سوداست دلا و اندود که از دلست پيداست دلا
هر موج که ميزند دل از خون ايدل اندل نبود مگر که درياست دلا

§

در سردارم زمی پريشانيها باقند لب توشكر افشانيها
ای ساقی پيمان توپيايی كردی رسوا شود ايندم همه پيمانيها

⁂

درچشم ببين دوچشم آن مفتونرا
نيكو بشنو تو نكتهٔ بيچونرا
هر خون که نخورده است ان نركس او
از ديدهٔ من روانه بين آنخونرا

در جان تو جانیست بجو آنجا نرا — در کوه تو کانیست بجو آن کانرا
صوفی رونده گر توانی میجوی — بیرون تو مجو ز خود بجو تو آنرا

§

دیدم درخواب ساقی زیبا را — بر دست گرفته ساغر صهبارا
گفتم بخیالش که غلام اویی — شاید که بجای خواجه باشی مارا

⁂

زنهار دلا مده بخود ره غم را — مگزین بجهان صحبت نامحرم را
باتره ونانی چوقناعت کردی — چون تره مسنج سبلت عالم را

§

طنبور چوتن تنن بر آرد بنوا — زنجیر در آن شود دل بی سروپا
زیرا که نهان در رهش آواز کسی — میگوید که جسته همراه بیا

⁂

عاشق شب خلوت از پی گم را — بسیار بود که کژ نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد — از مردم دیده دیدهٔ مرد مرا

§

عاشق همه سال مست ورسوا بادا — دیوانه و شوریده وشیدا بادا
باهشیاری غصهٔ هرچیز خوریم — چون مست شدیم هرچه بادا بادا

⁂

عشقست طریق راه پیغامبر ما — مازادهٔ عشق وعشق شدمادر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما — پنهان شده از طبیعت کافر ما

§

عشق تو بکشت ترکی و تازیرا — من بندهٔ آن شهید و آن غازیرا
عشقت میگفت کس زمن جان نبرد — حق گفت دلا رها کن این بازیرا

عمریست ندیده ایم گلزار ترا   وان نرگس پرخمار خمار ترا
پنهان شدهٔ زخلق مانند وفا   دیریست ندیده ایم رخسار ترا

..

غم خود که بود که یاد آریم اورا   دردل چه که بر خاك نگاریم اورا
غم بادامست لیك بس بی مغزاست   گو سر ننهد مغز بر اریم اورا

§

گو عمر بشد عمر دگر داد خدا   گو عمر فنا بمردنك عمر بقا
عشق آبحیاتست درین آب درا   هرقطره ازین بحر حیاتیست جدا

..

گر من بمرم مرا بیارید شما   مرده بنگار من سپارید شما
گر بوسه دهد برلب پوسیدهٔ من   گر زنده شوم عجب مدارید شما

§

کوتاه کند زمانه این دمدمه را   وزهم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غروراست ولیك   سیلیٔ اجل قفا زند این همه را

..

گر بوی نمی بری درین کوی میا   ورجامه نمیکنی درین جوی میا
آنسوی که سویها ازانسو آید   میباش همانسوی وبدینسوی میا

§

ما اطیب ما الذ من احیانا   کنّا مهجا ولم نکن ابدانا
ان شاء بنا کرامة مولانا   یعفو و یعید ناکما ابدانا

..

من تجربه کردم صنم خوشخورا   سیلاب سیه تیره نکرد آنجورا
یکروز گره نبست او ابرو را   دارم بیمرك و زندگانی اورا

من ذره وخورشیدلقایی تومرا بیمار غمم عین دوائی تومرا
بی بال و پراندرپی تو میپرّم من کاه‌شدم چوکهربائی تومرا

⁂

مولای انا التائب مماسلفا هل تقبل عذر عاشق قدتلفا
ان کان ندامتی صدودا وجفا مولای عفی الله عفا الله عفا

§

نور فلکست این تن خاکی ما رشك ملك آمدست چالاکی ما
گه رشك برد فرشته‌از پاکی ما گه بگریزد دیوز بی باکی ما

⁂

هان‌ایسفری عزم کجایست کجا هر جاکه روی نشستهٔ دردل ما
چندان غم دریاست تراچو نماهی کافشاند لب خشك تودردریا

§

لاحول ولاسود کند ان غم را کزدیورسد جان بنی آدم را
ان کزدم لاحول ولا غمگین شد لاحول ولا فزون کند اندم را

⁂

یکچند بتقلید گزیدم خودرا
درخودبودم زان‌نسزیدم خودرا

نادیده همی نام شنیدم خودرا
ازخودچوبرون‌شدم‌بدیدم خودرا

§

یکطرفه‌عصاست‌موسی‌این‌رمه‌را یك لقمه کندچوبفکند اینهمه‌را
نی سور گذاردا وونی ملحمه‌را هرعقل‌نکرد فهم این زمزمه‌را

حرف الباء

از بانك سرافیل دمیداست رباب تاتازه و زنده کرد دلهای کباب
آنسوداها که غرقه گشتند وفنا چون ماهیکان برامدندازتك آب

⁂

امروز چوهر روز خرابیم خراب
مگشا در اندیشه و برگیر رباب
صدگونه نمازاست ورکوعست وسجود
آنرا که جمال دوست باشد محراب

§

امروزچوهرروزخرابیم خراب تاروز قیامت نرهیم ازسیلاب
مهتاب شبی آمدوزد گردن خواب ازخونریزی چه باك دارد مهتاب

⁂

امشب زبرای دل اصحاب مخسب گوش شبرا بگیروبرتاب ومخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد بیداربهی توفتنه مشتاب ومخسب

§

اندیشه مکن بکن توخودرادرخواب
کاندیشه زروی مه حجابست حجاب
دل چون ماهست دردل اندیشه مدار
انداز تواندیشه گری رادر آب

⁂

آنی که فلك باتودر آید بطرب گرادمیٔ شیفته گردد چه عجب
تاجان بودم بندگیت خواهم کرد خواهی بطلب مراوخواهی مطلب

ایدل دوسه روز تاسحرگاه مخسب   درفرقت آفتاب چونماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره میکن   باشد که برایی بسرچاه مخسب

§

ایروی ترا غلام گلنار مخسب
ای لعل لبان توگهربار مخسب

ای نرکس پرخمار خونخوار مخسب
امشب شب عشر تست زنهار مخسب

***

ای طالع وبخم زتو بیدار مخسب
ای رونق نوبهار وگلزار مخسب

ای نرکس پرخمار خو نخوار مخسب
امشب شب بهجت است زنهار مخسب

§

ای انکه تودیر آمدهٔ در کتاّب   گر بشتابند کودکان تو مشتاب
گرمانده شدند قوم از دست شدند   این دست تواست زود بر گیر رباب

***

ای یارکه نیست همچو تویار مخسب
وی انکه زتو راست شود کار مخسب

امشب زتو صد شمع بخواهد افروخت
زنهار تواندریم زنهار مخسب

§

ای ماه چنین شبی تومه وار مخسب   در دور درا چو چرخ دوار مخسب
بیداری ماچراغ عالم باشد   یکشب توچراغ رانگهدار مخسب

ای انکه تو یوسف منی من یعقوب ای انکه تو صحت منی من ایوب
من خود چکنم ایهمه را تو محبوب من دست همی زنم تو پایی میکوب

⁂

بردار حجابها بیکبار امشب یکموی ز هر دو کون مگذار امشب
دیروز حدیث جان و دل میگفتی پیش تو نهیم کشته و زار امشب

§

بیکار مشین درا درامیز شتاب بیکار بدن بخور بردیا سوی آب
از اهل سماع میرسد بانك رباب الحلقة و اصل شدکانرا دریاب

⁂

خواب آمد و در چشم نبد موضع خواب
زیرا زتو بود چشم پر اتش و اب
شد جانب دل دید ولی چون سیماب
شد جانب تن دید خراب و چه خراب

§

دانی که چه میگوید این بانك رباب اندر پی من بیاو ره را دریاب
زیرا بخطا راه بری سوی صواب زیرا بسؤال ره بری سوی جواب

⁂

در چشم آمد خیال آن درّ خوشاب ان لحظه کز واشك همی کرد شتاب
پنهان گفتم براز در کوش دو چشم مهمان عزیزاست بیفزای شراب

§

دل از هوس تو چون ربابست رباب
هر پاره ز سوز دل کبابست کباب
دلدار ز دردما اگر خامو شست
در خاموشی دو صد جوابست جواب

ساقی درده برای دیدار صواب　زانباده که او نه خاک دیداست نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم　شربت چه بود شراب درده تو شراب

∴

سبحان الله من و توای دُرّ خوشاب　پیوسته مخالفیم اندر هر باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد　تو بخت منی که درنیایی از خواب

§

شب گردم گرد شهر چون باد و چو آب
از گشتن گرد شهر کس ناید خواب
عقلست که چیزها زموضع جوید
تمیز وادب مجو تواز مست وخراب

∴

شب گشت درین سینه چه سوز است عجب
می پندارم کاوّل روز است عجب
در دیدهٔ عشق می نگنجد شب و روز
این دیدهٔ عشق دیده دوز است عجب

§

گرمیخواهی بقا و پیروز مخسب
از آتش عشق دوست میسوز مخسب
صد شب خفتی وحاصل آن دیدی
از بهر خدا امشب تا روز مخسب

گر آب حیات خوشگواری ای خواب
امشب بر ما کارنداری ای خواب
گر باعدد موی سر تست امشب
یکسر نبری و سر نخاری ای خواب

§

گرم آمد عاشقانه وجست شتاب　　برتافته روح او ز گلزار صواب
برجملهٔ قاضیان دوانید امروز　　درجستن آب زندگی قاضی کاب

⁘

مستند مجردان اسرار امشب　　در پرده نشسته اند با یار امشب
ایهستی بیگانه ازین ره برخیز　　زحمت باشد بودن اغیار امشب

§

یاری کن و یارباش ای یار مخسب　　ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگه‌دار مخسب　　امشب شب بخشش است زنهار مخسب

حرف التاء

ابحیوان در آب و گل پیدا نیست
درمهر دلت مهر کسل پیدا نیست
چندین خجل از چیست خجل پیدا نیست
اینراه بزن که راه دل پیدا نیست

آری صنما بهانه خود کم بودت
تا خواب بیامد و زمابر بودت
خوش خسب که من تا سحر خواهم گفت
فریاد ز نرگسان خواب آلودت

∴

از بس که دل تو دام حیلت افراخت
خود را و ترا ز چشم رحمت انداخت
مانندهٔ فرعون خدا را نشناخت
چون برف گرفت عالمی را بگداخت

§

از حلقهٔ گوش او دلم با خبر است
در حلقهٔ او دل از همه حلقه تراست
زیر و زبر چرخ پراست از غم او
هر ذره چو آفتاب زیر و زبراست

∴

از عهد مگو که او نه برپای منست
چون زلف تو عهد من شکن در شکنست
زان تنگ شکر مگو که اندر لب تست
یا زان آتش که از لبت در دهنست

§

از جمله طمع بریدنم آسان است
الا ز کسی که جان ما را جانست
از هر که کسی برد برای تو برد
از تو که برد دمی که را امکانست

∴

از دیدن اغیار چو ما رامدد است
پس فرد نه ایم و کار ما در عدد است
از نیک و بد آگهیم این نیک بد است
هر دل که نه بیخود است زیر لگد است

از بی یاری ظریفتر یاری نیست　　وزبیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که زعیاری و حیله ببرید　　و الله که چو او زیرك و عیاری نیست

§

ازنوح سفینه ایست میراث نجات　　گردان وروان میانهٔ بحر حیات
اندردل ازان بحر برستست نبات　　اماچوندل نه نقش دارد نه جهات

⁘

ازدوستیٔ دوست نکنجم درپوست
درپوست نکنجم که شهم سخت نکوست
هرگز نزید بکام عاشق معشوق
معشوق که برمراد عاشق زیداوست

§

آسوده کسی که درکم وبیشی نیست　　دربند توانکری ودرویشی نیست
فارغ زغم جهان واز خلق جهان　　باخویشتنش بذرهٔ خویشی نیست

⁘

الجفن لفقدکم کثیر العبرات　　والقلب لذکرکم کثیر الحسرات
هل یرجع من زماننا ماقدفات　　هیهات و هل یعود وقت هیهات

§

افکند مرادلم بغوغاو گریخت　　جان آمدهم ازسر سوداو گریخت
انزهرهٔ بی زهره چودیدآتش من　　بربط بنهاد وزود برجای گریخت

⁘

افغان کردم بران فغانم میسوخت　　خامش کردم چوخامشانم میسوخت
ازجمله کرانه هابرون کردمرا　　رفتم بمیان ودر میانم میسوخت

امروز مهم دست زنان آمده است
مست و خوش و شنگ و بی امان آمده است
پیدا و نهان چو پیش جان آمده است
زآن روی چنینم که چنان آمده است

§

امروز چه روز است که خورشید دوتاست
از چرخ بخاکیان نثار است وصداست
امروز ز روزها برونست وجداست
کای دلشدگان مژده که این دور شماست

⁂

امروز من و جام صبوحی در دست
می افتم و می خیزم و میگردم مست
با سرو بلند خویش من مستم و پست
من نیست شوم تا نبود جز وی هست

§

امروز درین خانه کسی رقصان است
که کل کمال پیش او نقصان است
ور در تو ز انکار رگی جنبانست
آنماه در انکار تو هم تابانست

⁂

امشب منم و طواف کاشانهٔ دوست
میگردم تا بصبح در خانهٔ دوست
زیرا که بهر صبوح موسوم شداست
کین کاسهٔ سر بدست پیمانهٔ اوست

§

امشب هر دل که همچو من در طلبست
مانندهٔ زهره او حریف طربست
از آرزوی لبش مرا جان بلب است
ایزد داند خوش کین شب چه شب است

امشب شب من بامی ضعیف وزاراست
امشب شب پرداختن اسراراست
اسرار دلم جمله خیال یاراست
ایشب مگذر زود که ماراکاراست

⁘

امشب آمد خیال اندلبرچست   درخانه تن مقام دلرامی جست
دلراچو نیافت زود خنجر بکشبید   زد بردل من که دست بازوش درست

§

امشب شب آن دولت بی پایان است   شب نیست عروسی خداجویان است
آنجفت لطیف بایکی گویان است   امشب تتق خوش نکورویان است

⁘

امشب شب آنست که جان شبهاست   امشب شب آنست که حاجات رواست
امشب شب بخشایش انعام وعطاست   امشب شب آنست که همراز خداست

§

آمد بر من چودر کفم زر نداشت
چون دید که زر نیست وفارا بگذاشت
ازحلقهٔ گوش او چنین پندارم
کانجاکه زراست گوش میباید داشت

⁘

انصاف بده که عشق نیکوکاراست   ز آنست خلل که طبع بدکرداراست
توشهوت خویشرا لقب عشق نهی   ازشهوت تابعشق ره بسیار است

آنجا که توئی همه غم و جنگ و جفا است
چون غرقهٔ ماشدی همه لطف و وفاست
گر راست شوی هر آنچه ماراست تراست
ور راست نهٔ چپ ترا گیرم راست

§

اندر دل من درون و بیرون همه اوست
اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست
اینجای چگونه شرک و ایمان گنجد
بیچون باشد وجود من چون همه اوست

⁂

آنرا که غمی بود وتواند گفت غم از دل خود بگفت بتواند رفت
اینطرفه گلی نگر که مارا بشکفت نی رنگ توان نمود نی بوی نهفت

§

این آتش ساده که تراخورد و بکاست
آن ساده به از دو صد نگار زیباست
آن آتش شهوت که چه صاف و ساده
بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست

⁂

اندر سر من همت کاری دگر است * معشوقهٔ خوب ما نگار دگر است
بالله که بعشق نیز قانع نشویم مارا پس ازاین خزان بهار دگر است

انرا که خدای چون تو یاری داد است
اورا دل و جان بیقراری داد است
زنهار طمع مدار ز آنکس کاری
زیرا که خداش طرفه کاری داداست

§

ان بت که جمال وزینت مجلس ماست　　در مجلس ما نیست ندانیم کجاست
سرویست بلند و قامتی دارد راست　　کز قامت او قیامت از ما برخاست

***

آن چشم که خون گشت وغم اوراجفتست
زو خواب طمع مدار کو کی خفتست
پندارد کین نیز نهایت دارد
ای بیخبر از عشق که این را گفتست

§

ان تلخ سخنها که چنان دل شکنست　　انصاف بده که لایق آن دهنست
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز　　این بی نمکی زشور بختی منست

***

آن عشق مجرد سوی صحرا میتاخت
دیدش دل من زکرو فرش بشناخت
باخود میگفت چون زصورت برهم
باصورت عشق عشقها خواهم باخت

انکو زنهال هوست او خیزانست
چون مست بهر شاخ ودر آویزانست
گر شاخ طرب حاملهٔ فرزنداست
کو قرهٔ عین طرب انکیز انست

§

این بشرو یکه جان او پیش صفست
داند که توبحری وجهان همچو کفست
بیدف وخوشی رقص کند عاشق تو
امشب چه کند که هر طرف نای ودفست

⁂

آن خواجه که باراو همه قند تراست   ازمستی خودزقنداو بیخبر است
گفتم که از آن شکر نصیبم ندهی   نی کردوندانست که آن نی شکراست
گفت

§

اتسایهٔ توجایکه و خانهٔ ماست
و آنزلف توبند دل دیوانهٔ ماست
هر گوشه یکی شمع ودوسه پروانه است
امانه چوشمع ما که پروانهٔ ماست

⁂

آن چیست که لذتست ازود رصورت
و آن چیست که بی اوست مکدر صورت
یك لحظه نشان شود زصورت آنچیز
یك لحظه زلامکان زند بر صورت

آن روح که بسته بود در نقش صفات　　از پرتو مصطفی در آمد در ذات
واندم که روان گشت ز شادی میگفت　　شادی روان مصطفی راصلوات

§

آنرا که بود کارنه زین مردانست　　کین پیشهٔ ماپیشهٔ بیکار انست
این راه که راه دزد وعیار انست　　چه جای توانگران وزردارانست

⁂

آن چشم فراز نزپی تاب شداست
تاظن بنری که فتنه در خواب شداست
صد آب ز چشم ماروان کردی دی
امروز نگر که صدروان آب شد است

§

آن روی ترش نیست چنینش فعل است
میکوید ومیخورد درینش فعل است
آن کس که برین چرخ برینش فعل است
این نیست عجب که در زمینش فعل ست

⁂

آن چیست کزو سماعهارا شرفست
وآن چیست که جون رفت محل تلفست
می آیدومی رود نهان تاداند
کین ذوق سماعهانه از نای ودفست

آن شب که ترا بخواب بینم پیداست
چون روز شود چو روز دل پرغوغاست
آن پیل که خفت و خواب هندستان دید
از بند بجست پای آن پیل که راست

§

آنمه که ز چاکران بد خونگر بخت
وز بی ادبی و جرم صد تو نگریخت
این را تو مگوی لطف دریا گویش
بگریخت ز ما دیوسیه او نگریخت

∴

آن جاه و جمالی که جهان افروز است
وآن صورت پنهان که طربار وزست
امروز چو با ماست دراو آویزیم
دی رفت و پریرفت که روز امروزست

§

آن میر که خاك پای او تاج سرست
گفتم که فراق او زمرگم بترست
اینك رخ زرد من گوا گفت برو
رخ راچه کلست کار او همچو زرست

∴

آن قاضیٔ ما چو دیگران قاضی نیست
میلش بسوی اطلس مقراضی نیست
شد قاضیٔ ما عاشق از روز ازل
با غیر قضای عشق او راضی نیست

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیداست
بر سبلت وریش خویشتن خندیداست
وانکس که تراز خود قیاسی گیرد
آن مسکین راچه خارها در دیداست

∴

آن کس که ز سر عاشقی باخبرست — فاشست میان عاشقان مشتهرست
وانکس که ز ناموس نهان می دارد — پیداست که در فراق زیر و زبرست

§

آن کس که بروی خوب او رشك پریست
آمد سحری و بردل من نگریست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح
پرسید کزین هر دو عجب عاشق کیست

∴

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
وانکو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا بار دهد بار تو اوست
وانکس که ترا بیتو کند یار تو اوست

§

آنکس که امیدیاری غم دادست — هان تانخوری که او ترا دم دادست
در روز خوشی همه جهان یار تواند — یارشب غم کسی نشان کم دادست

آندم که مرا بدور تو گردانست ساقی وشراب وقدح ودورانست
و اندم که ترتجلیٔ احسانست جان در حیرت چو موسیٔ عمرانست

∴

آواز توار مغان نفخ صورست
زان قوت وقوت هر دل رنجورست

آواز بلند کن که تاپست شوند
هر جا که امیر وهر کجا مأمورست

§

این فصل بهار نیست فصلی دگرست مخموریٔ هر چشم زوصلی دگرست
هر چند که جمله شاخها رقصانند جنبیدن هر شاخ زاصلی دگرست

∴

این همدم اندرون که دم میدهدت امید رسیدن بحرم میدهدت
تو تادم آخرین دم او میخور کان عشوه نباشد زکرم میدهدت

§

این مستیٔ مازبادهٔ حمرانیست وین باده بجز درقدح سودانیست
تو آمدهٔ که بادهٔ من ریزی من آن مستم که باده‌ام پیدانیست

∴

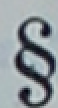
این نعرهٔ عاشقان زشمع طربست
شمع آمدو پروانه خموش این عجبست

اینك شمعی که برتراز روزوشبست
بشتاب ایجان که شمع جان در طلبست

این بانك خوش از جانب کیوان منست
این بوی خوس از کلشن و بستان منست
آن چیز که او بر دل و بر جان منست
تا بر رود او بکجا رود آن منست



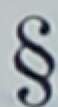
این شکل سفالین تنم جام دلست واندیشهٔ پخته‌ام می خام دلست
این دانهٔ دانش همگی دام دلست این من کفتم ولیك پیغام دلست



این چرخ فلکها که حد بینش ماست
در دست تصرف خدا کم ز عصاست
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد
آن جمله مثال ماهیٔ در دریاست



این جمله شرابهای بی جام کراست مامرغ کرفته ایم این دام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی چندین شکر و پسته و بادام کراست



این فتنه که اندر دل تنکست از چیست
وین عشق که قدازو چو چنکست از چیست
وین دل که درین قالب من در شب و روز
با من ز برای او بجنکست از چیست

این سینهٔ پرمشغله ازمکتب اوست
وامروز که بیمارشدم ازتب اوست

پرهیز کنم زهرچه فرمود طبیب
جزازمی وشکری که آن ازلب اوست

⁂

این غمزه که میزنی زنوری دگرست
واندیشه که میکنی عبوری دگرست

هرچند دهن زدن زشیرینیٔ اوست
این دست که میزنی زشوری دگرست

§

این عشق شهست ورایتش پیدانیست
قرأن حقست وآیتش پیدانیست

هرعاشق ازین صیادتیری خوردست
خون میخورد وجراحتش پیدانیست

⁂

ای بیخبر از مغزشده غرّه بپوست
هش دارکه درمیان جان داری دوست

حس مغزتنست و مغزحست جانست
چون ازتن وحس وجان گذشتی همه اوست

ای آنکه درین جهان چو تو پاکی نیست
زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست
زین طعنه درین راه بسی خواهد بود
با ما تو چه گونهٔ دکر باکی نیست

§

ای لعل و عقیق و دردریای درست
فارغ از جان و پای برجای درست
ای خواجهٔ روح و روح افزای درست
دیر آمدنت رواست دیر آی درست

⁂

ای عقل بروکه عاقلی اینجا نیست
گر موی شوی موی ترا گنجا نیست
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت
در شعلهٔ آفتاب جز رسوا نیست

§

ای خرمنت از سنبلهٔ آب حیات   انبار جهان پرست از تخم موات
زانبار نخواهم که پرست از خیرات   بر خرمن خود نویس امشب تو برات

⁂

ای دوست مکن که روزها ار فرداست
نیکی و بدی چو روز روشن پیداست
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست
من راست روم تو کژ روی ناید راست

ای تن تو نمیری که چنان جان باتست
ای فکر طرب فزا که ایمان باتست
هر چند که از زن صفتان خسته شدی
مردی بصفت همت مردان باتست

※

ای آنکه هوای نفس کافر سیرت
عبرت نکرفتهٔ زحال غیرت
یك خیر تو این سقایهٔ ساختهٔ
تاجملهٔ شهر دربند درخیرت

§

ای از تو دلم پرسمن و یاسمنست
وزمنزلت تو کیست کوهم چومنست
برخاستن ازجان وجهان مشکل نیست
مشکل زسر کوی توبرخاستنست

※

ای شب چه شبی که روزها چاکرتست
تودریایی جان جهان چاکرتست
اندردل من شعله زنانست امروز
آن آتش وآن فتنه که اندرسرتست

§

ای جان زدل تو بردل من راهست
وزجستن آن راه دلم آکاهست
زیرادل من چوآب صافی خوشست
آب صافی آینه دار ماهست

※

ای دل تو ودرداو که درمان اینست
غم میخورودم مزن که درمان اینست
کرپای بر آرزونهادی یکچند
کشتی سك نفس را وقربان اینست

ای دردل من نشسته شد وقت نشست
ای توبه شکن رسید هنکام شکست

آن بادهٔ کلرنك چنین رنکی بست
وقتست که چون کل برود دست بدست

§

ای ساقی اگر سعادتی هست تراست
جان ودلی وجان ودلی مست تراست

اندر سرما عشق توپا می کوبد
دستی میزن که تا ابد دست تراست



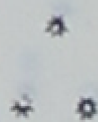
ای ساقی جان مطرب مارا چه شدست
چون می‌نزند رهی ره او که زدست

اومی داند که عشق را نیك وبدست
نیك وبد عشق از مطرب مد دست

§

ای آمده بامداد شوریده ومست
پیداست که باده دوش گیرا بودست

امروز خرابی ونه روز کشتست
مستك مستك بخانه اولیست نشست



ای بنده بدان‌که خواجهٔ شرق اینست
از ابر گهربار ازل برق اینست

تو هر چه بگویی از قیاسی گویی
او قصه زدیده میکند فرق اینست

§

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت
وی قبلهٔ زاهدان دوابروی خوشت

از جمله صفات خویش عریان گشتم
تا غوطه خورم برهنه درجوی خوشت

⁂

ای هرچه صدف بستهٔ دریای لبت
وی هرچه گهرفتاده درپای لبت

از راهزنان رسید جانم تالب
گرره ندهی وای من ووای لبت

§

ای فکر تو بربسته نه پایت بازست
آخر حرکت نیزکه دیدی رازست

اندر حرکت قبض یقین بسط شود
آب چه وآب جو بدین ممتازست

⁂

ای جان خبرت هست که جانان تو کیست
وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست
ای تن که بهر حیله رهی میجویی
او میکشدت ببین که جویان تو کیست

§

ای شب زمی تو مرمر امستی نیست
بی خوابیٔ من گزاف وسر دستی نیست
خوابم چو ملك بر آسمان پرّیدست
زیرا جستم بسی درین پستی نیست

*
* *

باز آی که یار بر سر پیمانست
از مهر تو بر نگشت صد چندانست
تو در مهری و مر ترا یکجانست
او چون باشد که جان جان جانست

§

باران بسر کرم دلی برمیریخت
بسیار چو ریخت جست درخانه گریخت
برمی زد خوش بطی که آن بر من ریز
کین جان مرا خدای از آب انگیخت

*
* *

باروز بجنگیم که چون روز گذشت
چون سیل بجویبار وچون بادبدشت

امشب بنشینیم چوآن مه بگرفت
تاروز همی زنیم طاس ولب طشت

§

پایی که همیرفت بسروستان مست
دستی که همی چید زگل دست بدست

از بند کشاد دهن دام اجل
آن دست بریده گشت وآن پای شکست

⁂

باد آمد وگل برسر میخواران ریخت
یار آمد ومی درقدح یاران ریخت

از سنبل تررونق عطاران برد
وزنرکس مست خون هشیاران ریخت

§

باهسی ونیستیم بیگانگیست
وزهردو بریدنم نه مردانگیست

گرمن زعجائبی که دردل دارم
دیوانه نمیشوم زدیوانگیست

⁂

بادل گفتم که دل از وجیحونست
دلبر ترشست وباتو دیگر گونست
خندید دلم گفت که این افسونست
آخر شکر ترش ندیم چونست

§

باعشق کلاه برکمر دوز خوشست
بانالهٔ سرنای جگر سوز خوشست
ای مطرب چنك ونای‌را تابسحر
بنواز برین صفت که تاروز خوشست

*
* *

باعشق نشین که جوهرکان تواست
آن کس‌را جوکه تاابد آن تواست
آنرا بمخوان جان که غم جان تواست
برخویش حرام کن اگرنان تواست

§

باتوسخنان بی‌زبان خواهم گفت
از جملهٔ گوشهانهان خواهم گفت
جزگوش تونشنود حدیث من کس
هرچند میان مردمان خواهم گفت

*
* *

باهرکه نشستی ونشد جمع دلت
وزتو نرمید زحمت آب وکلت
زنهار تو پرهیزکن از صحبت او
ورنی نکند جان کریمان بحلت

§

بادشمن من چو یاربسیار نشست
بایار نشایدم دکر بار نشست
پرهیز ازان کلی که باخار نشست
بگریزازان مکس که بامار نشست



باجان دو روزه توچنان گشتی جفت
باتو سخن مرك نمی شاید گفت
جان طالب منزلست ومنزل مرگست
اما خرتو میانهٔ راه بخفت

§

پای توگرفته ام ندارم زتو دست
درمان زکه جویم که دلم مهر توخست
هی طعنه زنی که برجگر آبت نیست
گربرجگرم نیست چه‌شد برمژه‌هست

با نی گفتم که بر تو بیداد ز کیست
بی هیچ زبان ناله وفریاد ز چیست
نی گفت ز شکر لبی بریدند مرا
بی ناله وفریاد نمیدانم زیست

§

باشب گفتم کر به مهت ایمانست
این زود کذشتن تو از نقصانست
شب روی بمن کرد و چنین عذری کفت
مارا چه گنه چو عشق بی پایانست

*
* *

بر من لب وصل بسته می دارد دوست
دل را بعنا شکسته می دارد دوست
زین پس من ودلشکستکی بر در دوست
چون دوست دل شکسته می دارد دوست

§

بر خوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست
خوردند وخورند و کم نشد خوان برخاست
مرغی که بران کوه نشست و برخاست
بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست

*
* *

بر پارقم خطا پرستی همه هست
بدنامیٔ عشق وشور ومستی همه هست

ای دوست چواز زمانه مقصود تویی
جای که نیست چون تو هستی همه هست

§

برخیز وطواف کن بر آن قطب نجات
مانندهٔ حاجیان بکعبه وعرفات

چه تفسیدی تو بر زمین چون گل تر
آخر حرکات؛ شد کلید برکات

⁂

بر هر جایی که سر نهم مسجود اوست
در شش جهت وبرون شش معبود اوست

باغ وگل وبلبل وسماع وشاهد
این جمله بهانه است همه مقصود اوست

§

بر جه که سماع روح بر پای شدست
وان دف چو شکر حریف آن نای شدست

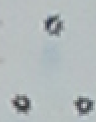
سودای قدیم آتش افزای شداست
آن های تو کو که وقت هیهای شداست

⁂

بستم سر خم باده و بوی برفت
آن بوی بهر راه و بهر کوی برفت
خون دلها ز بوش چون جوی برفت
آن سوی که آمد بهمان سوی برفت

§

بگذشت سوار غیب و گردی بر خواست
او رفت زجای و گرد اوهم برجا است
تو راست نکر نظر مکن از چپ و راست
گردش اینجا و مرد دردار بقاست



پی بر بجهانیکه چو خون در رك ماست
زیرا که فسونکر و فسون در رك ماست
غم نیست که آثار جنون در رك ماست
خون چون خسبد خاصه که خون در رك ماست

§

بی یار نماند آن که با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید
کل بوی ازان یافت که با خار بساخت

*

* *

بیچاره تراز عاشق بی صبر کجاست
کین عشق گرفتاریٔ بی هیچ دواست

درمان غم عشق نه صبر ونه ریاست
در عشق حقیقی نه وفا ونه جفاست

§

تا عرش زسودای رخش ولولهاست
در سینه زبازار رخش غلغلهاست

از بادهٔ او بر کف جان بلبلهاست
در گردن دل ززلف او سلسلهاست

٭٭٭

تادردل من صورت آن رشك پریست
دلشاد چو من درین همه عالم کیست

والله که بجز شاد نمیدانم زیست
غم می شنوم ولی نمیدانم چیست

§

تا مهر نکار باو فایم بکرفت
مس بودم او چو کیمیایم بگرفت

اورا بهزار دست جویان گشتم
او دست در از کرد و پایم بگرفت

٭٭٭

تا شب میکو که روز مارا شب نیست
درمذهب عشق عشقرا مذهب نیست
عشق آن بحریست کش کران ولب نیست
پس غرقه شوند وناله و یارب نیست

§

تا چهرهٔ افتاب جان رخشانست
صوفی بمثال ذره ها رقصانست
گویند که این وسوسهٔ شیطانست
شیطان لطیفست و حیات جانست



تا ظن نبری دور زمانم کشتست
این چشمهٔ آب حیوانم کشتست
اونیست عجب که دشمن جانش کشت
من بوالعجبم که جان جانم کشتست

§

تامن بزیم پیشه و کارم اینست
صیادیم صید و شکارم اینست
روزم اینست و روز کارم اینست
آرام و قرار و غمگسارم اینست

تا این فلك آینه گون بر کارست
اندریم عشق موج خون در کارست

روزی آید برون وروزی ناید
اما شب وروز اندرون درکارست

§

تا باتوز هستی توهستی باقیست
ایمن منشین که بت پرستی باقیست

گیرم بت پندار شکستی آخر
آن بت که زپندار پرستی باقیست

⁂

تنها نه همه خنده وسیماش خوشست
خشم وسقط وطعنه وصفراش خوشست

سر خواستهٔ گر بدهم یاند هم
سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

§

تهدید عدو چو بشنود عاشق راست
می راند خر تیز بدانسو که خد است

نتوان بگمان دشمن از دوست برید
نتوان بخیالی زحقیقت بر خاست

توسیرشدی من نشدم درمان چیست
بنماعوضی خود عوض جانان چیست
کفتی که بصبر آخر ایمان داری
ای دیدهٔ ایمان بجز او ایمان چیست

§

توبه چه کنم که توبه ام سایهٔ تست
بار سر توبه جمله سر مایهٔ تست
بد ترکنهی به پیش تو توبه بود
کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

§

توبه‌که دل‌خویش چو آهن کردست
در کشتن باده چشم روشن کردست
چون زلف تو هرچند شکن درشکنم
باتو بهمان کنم که بامن کردست

§

توبه کردم که تا که جانم برجاست
من چپ نروم نگردم ازسیرت راست
چندان که نظرهمیکنم ازچپ وراست
جمله چپ وراست وراست وچپ دلبرماست

§

تو کان جهانی و جهان نیم جواست
تواصل جهانی و جهان‌از تونواست

کر مشعله وشمع بگیرد عالم
بی آهن‌وسنك آن ببادی گرواست

§

جانی که‌برای عشق تو درخطراست
بس دیده زجاهلی در ونوحه‌کراست

حاصل چشمی که بیندش نشناسد
کورا برخ هزار صاحب خبراست

§

جانی که حریف بود بیکانه شدست
عقلی که طبیب بود دیوانه شدست

میران همه گنجها بویرانه نهند
ویرانهٔ مازکنج ویرانه شد است

∴

جانی که‌شراب عشق‌ازانسو خورداست
و زشیرهٔ باغ آن نکو روخورداست

آن باغ کلوی جان بکیرد گوید
خونش‌ریزم که‌خون‌مارا خورداست

§

جان وسر آن یار که اوپرده درست
این حلقهٔ دربزن که درپرده درست
کر پرده درست یاروکرپرده درست
این پرده نه پرده است کاین پرده درست

*
* *

جانا غم تو زهر چه کویی بتراست
رنج دل وتاب تن وسوز جکراست
از هر چه خورندکم شود جز غم تو
تا بیشترش همی خورم بیشتراست

*
* *

جانم بر آن جان وجهان روکردست
هم قبله وهم کعبه بدانسو کردست
مارا ملك العرش چنین خوکردست
کار او دارد که او چنین روکردست

§

جانی وجهانی که جهان باتو خوشست
ورزخم زنی زخم سنان باتو خوشست
خود معدن کیمیاست خاك کف تو
هر چیز که ناخوشست آن باتو خوشست

*
* *

چشم تو زروز کار خونریز تراست
تیر مژهٔ تو از سنان تیز تراست

رازی که بگفتمهٔ بگوشم وا گو
زان روی که گوش من گران خیز تراست

§

چنگی صنمی که ساز چنکش بنو است
بر چنك ترانهٔ همیزد شبهاست

کایم بر تو غزل سرایان روزی
وان قول مخالفش نمی آمدراست

⁂

چون دلبر من میان دلداران نیست
اورا چو جهان هلاکت وپایان نیست

گر خیره سری زنخ زند گو میزن
معشوقه ازین لطیفتر امکان نیست

§

چون دید مرامست بهم برزد دست
گفتا که شکست توبه باز آمدمست

چون شیشه گریست توبهٔ ما پیوست
دشوار توان کردن و آسان بشکست

⁂

چون دانستم که عشق پیوست منست
وان زلف هزار شاخ دردست منست
هرچند که دی‌مست قدح می بودم
امروز چنانم که قدح مست منست

§

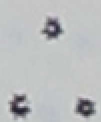
چونی که ترش مکرشکربارت نیست
یاهست شکرولی خریدارت نیست
یا کار نمیدانی وسرکشته شدی
یامیدانی زکاسدی‌کارت نیست



چیزیست که درتوبی توجویان ویست
درخاك تو دُرّیست که از کان ویست
مانندهٔ کوی اسب چوکان ویست
آن داردو آن دارد و آن آن‌وی است

§

حاشا که بعالم ازتو خوشتر یاریست
یاخوبتر از دیدن رویت کاریست
اندر دوجهان دلبرویارم توبسی
هم پرتو توست هرکجا دلداریست



حسنت که همه جهان فسونش بگرفت
دزد حسد حسود چونش بگرفت

سرخیٔ رخت زگرمی وخشکی نیست
از بس عاشق که کشته خونش بگرفت

§

خاك قدمت سعادت جان منست
خاك از قدمت همه کل ویا سمنست

سرتا قدمت خاك زتو میروید
زان خاك قدم چه روی برداشتنست

*
* *

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست
دل نیست که‌او معتکف کوی تو نیست

موی سرچیست جمله سرهای جهان
چون می نگرم فدای یك موی تو نیست

§

خواهی که ترا کشف شود هستیٔ دوست
دررو بدرون مغز وبر خیز ز پوست

ذاتیست که گرد اوحجب تو برتوست
اوغرقهٔ خود هر دو جهان غرقه دراوست

*
* *

خورشید وستارکان و بدرما اوست
بستان وسرای وصحن وصدرما اوست
هم قبله وهم روزه وصبرما اوست
عید ورمضان وشب قدرما اوست

§

خرشید رخت ز آسمان بیرونست
چون حسن توکز شرح وبیان بیرونست
عشق تو درون جان من جادارد
وین طرفه‌که از جان‌وجهان بیرونست



خیزید که آن یار سعادت برخاست
خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست
خیزید که امروز قیامت برخاست

§

درعشق اگرچه که قدم درقدمست
آنست قدم که اوقدم از قدمست
درخانهٔ نیست هست بینی بسیار
میمال دوچشم را که اغلب عدمست

* *

درمن غم شبکور چرا پیچیدست
کورست مگر ویا که کورم دیدست

من درفلکم در آب وگل عکس منست
از آب کسی ستاره کی دزدیدست

§

در نه قدمی که چشمهٔ حیوانست
می گرد چو چرخ تا مهت تابانست

جاییست ترا بگرد حضرت گردان
این جان گردان زگردش آن جانست

⁂

درصورت تست آنچه معنی همه اوست
درمعنی تست آنچه دعوی همه اوست

درکون وفساد چون عجب بنهادند
نوریکه صلاح دین ودنیا همه اوست

§

درباغ من ارسروو اگر گلزارست
عکس قدو رخسارهٔ آن دلدارست

بالله بنامی که ترا اقرارست
امروز مرا اگر رکی هشیارست

⁂

درکوی غم توصبر بی فرمانست
دردیده زاشك تو بر اوحرمانست
دلرا زتو دردهای بی درمانست
با این همه راضیم سخن در جانست

§

درظاهر وباطن آنچه خیرست وشرست
از حکم حقست واز قضا وقدرست
من جهد همی کنم قضا می گوید
بیرون زکفایت تو کار دگرست

*
* *

دلدار ظریفست گناهش اینست
زیبا ولطیفست گناهش اینست
آخر بچه عیب می گریزند ازو
از عیب عفیفست گناهش اینست

§

درهر جزوم نشان معشوق منست
هرپارهٔ من زبان معشوق منست
چون چنك منم دربراو تکیه زده
این ناله ام از بنان معشوق منست

*
* *

در نه قدم ارچه راه بی پایانست
کز دور نظاره کار نامردانست

این راه ز زندگیٔ دل حاصل کن
کین زندگیٔ تن صفت حیوانست

§

در مجلس عشاق قراری دگرست
وین بادهٔ عشقرا خماری دگرست

آن علم که در مدرسه حاصل کردند
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

∴

در مرگ حیات اهل داد و دینست
وز مرگ روان پاك را تمکینست

آن مرگ لقاست نه جفا و کینست
نامرده همی میرد و دردش اینست

§

در عشق تو هر حیله که کردم هیچست
هر خون جگر که بی تو خوردم هیچست

از درد تو هیچ روی درمانم نیست
درمان که کند مرا که دردم هیچست

در عهد ووفا چنانکه دلدارمنست
خون باریدن بروز وشب کار منست
او یار دگر کرده وفارغ شسته
من شسته چوابلهان که اویارمنست

§

در دیدهٔ صورت ارترا وامی هست
زان دم بکذر اکر ترا کامی هست
در هجده هزار عالم آنرا که دلیست
داند که نه جنبش ونه آرامی هست

*
* *

در وصل جمالش کل خندان منست
در هجر خیالش دل و ایمان منست
دل بامن و من بادل از ان درجنکم
هریك گوییم آن صنم آن منست

§

دستت دووچشمت دووپایت دورواست
اما دل ومعشوق دو باشند خطاست
معشوق بهانه است ومعشوق خداست
هرکس که دو پنداشت جهود وترساست

*
* *

دلدارم گفت کان فلان زنده بچیست
جانش چو منم عجب که بی جان چون زیست
گریان گشتم گفت که این طرفه ترست
بی من که دو دیدهٔ ویم چون بگریست

§

دل رفت و سر راه دلستان بگرفت
وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید که بی تو چون دهان بگشادم
جست از دهنم راه بیابان بگرفت



دل در بر هر که هست از دلبر ماست
هر جا جهد آن برق از آن گوهر ماست
هر زر که در او مهر الستست و بلی
در هر کانی که هست آن زر زر ماست

§

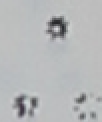
دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت
والله که نخورد آن قدح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو
اینست سزای آن که از جان بگریخت

.:

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست
جام از ساقی ربود وانداخت وشکست
شوریده برون جست نه هشیارونه مست
آوازه در افتاد که دیوانه شده است

§

دور است زتو نظر بهانه اینست
کین دیدهٔ ما هنوز صورت بینست
اهلیت روی می ندارد لیکن
چون بر کند از تو دل که جان شیرینست



دوش از سر لطف یار درمانگریست
گفتا بی ما چگونه بتوانی زیست
گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب
گفتا که گناه تست بر ما بگریست

§

دی آنکه زسوی بام بر مانگریست
یا جان فرشته است ویا روح پریست
مرده است هر آنکه بی روح بزیست
بی او بخبر بودن از بی خبریست

*
* *

روزیکه ترا بینم آذینهٔ ماست
هر روز بدولتت به از دیئهٔ ماست

گر چرخ وهزار چرخ درکینهٔ ماست
غم نیست چو مهر یار درسینهٔ ماست

§

روزیکه مرا بنزد تو دورا نست
ساقی وشراب وقدح ودورانست

واندم که مرا تجلیٔ احسانست
جان در تن من چوموسیٔ عمرانست

*

روزی ترشست دیدهٔ ابر تراست
این گریه برای خندهٔ برك وبر است

انبازیٔ کودکان وخندید نشان
از گریهٔ مادر است وقبض پدراست

§

زانروز که دل بستهٔ آن زنجیر است
دردا من تو دست زدن تقدیر است

چون دست بدامنش زدم گفت بهل
گفتم که خموش روز گیر اگیر است

زان رونق هر سماع آواز دفست
زانست که دف زخم ستم را هدفست
می گوید دف که آن کسی دست ببرد
کین زخم پیاپی دل اورا علفست

§

زانروز که چشم من برویت نگریست
یکدم نگذشت کز غمت خون بگریست
زهرم بادا که بی تومی گیرم جام
مرگم بادا که بی تو میباید زیست

*
* *

زان می مستم که نقش جامش عشقست
زان اسب سوارم که لجامش عشقست
عشق مه من کار عظیمست و لیك
من بندهٔ آنم که غلامش عشقست

§

زلفت که ازو پای دلم در بیراست
درهم شده حلقه حلقه چون زنجیراست
چون بگر فتم گرفت دستم که مگیر
گفتم که خوش روز گیرا گیر است

* *

سرگشته چو آسیای گردان کنمت
بی سرگردان چو گوی گردان کنمت
گفتی بروم بادگری در سازم
باهر که بسازی زود ویران کنمت

§

سرگشته دلا بدوست از جان راهست
ای گم شده آشکار وپنهان راهست
گرشش جهتت بسته شود باك مدار
کز قعر نهادت سوی جانان را هست

*
* *

سرمایهٔ عقل سرّ دیوانگیست
دیوانهٔ عشق مرد فرزانگیست
آنکس که شد آشنای دل دره درد
باخویشتنش هزار بیگانگیست

*
* *

سرسبز بود خاك که آبش یار است
خاصه خاکی که ناطق وبیدار است
این خاك زمشاطهٔ خود باخبر است
خوش بیخبراست زانکه اوهشیاراست

*
* *

سلطان ملاحت مه موزون منست
در سلسله اش این دل مفتون منست

بر خاك درش خون جگرمی ریزم
هر چند كه خاك او به ازخون منست

§

سنبل چو سرعتاب زلف توداشت
در عالم حسن آب زلف تو داشت

هر چند كه لاف آبداری میزد
پیچید بسی وتاب زلف توداشت

⁂

شا گردتواست دل كه عشق آموز است
مانندهٔ شب گرفته پای روز است

هر جا كه روم صورت‌عشقست به‌پیش
زیرا روغن در پی روغن سوز است

§

شاهی كه شفیع هر گنه بود برفت
وان شب كه به از هزارمه بود برفت

گر باز آید مرا نبیند تو بگو
اونیز چو تو بر سر ره بود برفت

⁂

شب رو که شبت راهبر اسرار است
زیرا که نهان زدیدهٔ اغیار است
دل عشق آلود ودیدها خواب آلود
تا صبح جمال یار مارا کار است

§

شمعی که درین خانه بدی خانه کجاست
در دیده بد امروز میان دلهاست
دردل چو خیال خوش نشست وبرخواست
نی نی که زدل نرفت هم دردل ماست

* * *

صد بار بگفتمت چه هشیار وچه مست
شوخی مکن ومزن بهر شاخی دست
از بس که دلت باین و آن در پیوست
آب تو برفت و آتش مابنشست

§

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست
شب همچو ستاره گردمه گردان نیست
ازمن بشنو که این سخن پنهان نیست
بی با دو هوا رقص علم امکان نیست

* * *

عشق آمد و توبه را چو شیشه شکست
گر هست شکسته بند آن هم عشقست
از بند و شکست او کجا شاید جست
چون شیشه شکست کیست گر داند بست

§

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد از دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

**
*

عشق تو در اطراف کیانی میتاخت
مسکین دل من دید نشانش نشناخت
روزی که دلم ز بند هستی برهد
در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

§

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست
لطف تو چنین لطیف بنیاد چراست
بر عشق چرا الزم اگر او خوش نیست
ور عشق خوشست این همه فریاد چراست

*
* *

عشق که از ووجود بی جان می زیست
این عشق چنین لطیف وشیرین ازچیست
اندر تن ماست یا برون از تن ماست
یادر نظر شمس حق تبریزیست

§

عشقت بدلم درآمد وشاد برفت
باز آمد ورخت عشق بنهاد برفت
گفتم بتکلف دوسه روزی بنشین
بنشست کنون رفتنش ازیاد برفت

∴

عشق نه باندازهٔ ما درخور ماست
وین طرفه که یارمافزون‌از خرماست
آنجا که جمال حسن آن دلبرماست
مادر خوراونه‌ایم واودرخور ماست

§

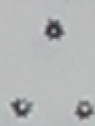
عقل آمد وپند عاشقان پیش گرفت
دره بنشست ورهزنی کیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید
پای همه بوسید وسرخویش گرفت

∴

از کفروز اسلام برون صحرائیست
مارا بمیان آن فضا سودا ئیست
عارف چو بدان رسید سررا بنهد
نی کفرونه اسلام نه آنجا جائیست

§

عمریست که جان بنده بی خویشتنست
وانگشت نمای عالمی مرد وزنست
برخواستن ازجان وجهان مشکل نیست
مشکل زسرکوی توبر خواستنست



ما عاشق عشقیم ومسلمان دگرست
ما مور ضعیفیم وسلیمان دگرست
از مارخ زرد و جگر پاره طلب
بازارچهٔ قصب فروشان دگرست

§

چشم توز روزکار خونریز ترست
تیر مژهٔ تو از سنان تیز ترست
رازی که بگفتهٔ بگوشم واکو
زان روی که کوش من گرا نخیز ترست

⁂

این خوکه تراست هر کسی جویان نیست
هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست

هر کس نکشد کمان کمان ارزان نیست
رستم باید که کار نامردان نیست

§

ای هر بیدار باخبرهای توجفت
ای هر که بخفت در بر لطف توخفت

ای آنکه بجز تو نیست پیدا ونهفت
از بیم تو بیش ازین نمی یارم گفت

⁂

گر بر سر شهوت وهوا خواهی رفت
از منت خبر که بی نوا خواهی رفت

ور در گذری ازین به بینی بعیان
گز بهر چه آمدی کجا خواهی رفت

§

گر آه گنم آه بدین قانع نیست
ور خاك شوم شاه بدین قانع نیست

ور سجده گنم چو سجده هر سو همه است
پنهان چه گنم ماه بدین قانع نیست

⁂

گر آتش دل نیست پس این دود چراست
ورعود نسوخت بوی این عود چراست
این بودن من عاشق نابود چراست
پروانه زسوز شمع خوشنود چراست

§

گردامن وصل توکشم جنگی نیست
ورطعنهٔ عشقت شنوم ننگی نیست
باوصل خوشت می‌زیم ومی گریم
وصلی که دروفراق‌را رنگی نیست

⁂

گرمای تموز ازدل پردرد شماست
سرمای زمستان تبش سردشما است
این گرمی وسردی نرسد باصدپر
درگرد جهانی که دروگر دشما است

§

گردر وصلی بهشت یاباغ اینست
گر درهجری دوزخ یاداغ اینست
عشقست قدیم درجهان پوشیده
پوشیده برهنه می‌کند لاغ اینست

⁂

گر شرم همین ازین و آن باید داشت
پس عیب کسان زیر زبان باید داشت

ور آینه وار نیک و بد بنمایی
چون آینه روی آهنین باید داشت

§

گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت
بی غم بود آنکه عشق محکم بگرفت

یگذره نگر که پای درعشق نکوفت
آن ذره جهان شد که دوعالم بگرفت

*
* *

گردف نبود نیشکر او دف ماست
آخر نه شراب عاشقی درکف ماست

آخر نه قباد صف شگن درصف ماست
آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

§

کس نیست که اندر هوسی شیدانیست
کس نیست که اندوسرش این سودانیست

سررشتهٔ آن ذوق کزو خیزد شوق
پیداست که هست او ولی پیدا نیست

*
* *

این گرمابه که خانهٔ دیوانست
خلوتکه و آرامکه شیطانست
دروی پری پری رخی پنهانست
بس کفر یقین کمینگه ایمانست

§

کس دل ندهد بدو که خونخوار منست
جان رفت چه جای کفش و دستار منست
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست
این کار منست کار منست کار منست

*
* *

کس حلقهٔ آن زلف چو شستت نگرفت
تا باده ازان دو چشم مستت نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب و روز
کز پای در آمدی و دستت نگرفت

§

ای همچو خر و گاو که وجو طلبت
تا چند کند سایس مردان ادبت
لب چند در از می کنی سوی لبش
هر گنده دهان چشیده از طعم لبت

گفتم بچهم همچو کبوتر ز کفت
گفت ار بجهی کند غمم مستخفت
گفتم که شدم خوار و زبون وتلفت
گفت ارتلف منست عزّو شرفت

§

گفتم چشمم که هست خاک کویت
پر آب مدار بی رخ نیکویت
گفتا که نه بس بود که در دولت من
از من همه عمر باشد آب رویت

*
* *

گفتم که بیا سماع پر کار شد ست
گفتا که برو که بنده بیمار شد ست
گفتم که اگر تو مردهٔ زنده شوی
کان عیسیٔ روزکار بر کار شد ست

§

گفتم که بیا بچشم من در نگریست
من نیز بحال گفتمش کاین دغلیست
گفتا که چه مبر می واینت باکیست
تو مردهٔ اینی همه ناموس تو چیست

*
* *

گفتم عشقت مرابت وخویش منست
غم نیست غم از دل بداندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود می نازی
گستاخ میداز و گرو پیش منست

§

گفتم که دلم آلت و انگازمنست
مانند رباب دل هم آواز منست
خود این دل من یار کسی دیگر بود
من می گفتم مگر که همباز منست

**

گفتی چونی بنده چنانست که هست
سودای تو بر سرست وسر بر سر دست
میگردد آن چیز بگرد سر ما
نامش نتوان برد ولیکن چه خوشست

§

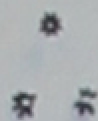
گفتی گشتم ملول و سودام گرفت
تا سه دل ازین کار واز یخام گرفت
ترسم بروی جامه در ان باز آیی
کان گرك درنده باز تنهام گرفت

*
*

گفتند که شش جهت همه نور خداست
فریاد زخلق خاست کان نور کجاست
بیکانه نظر کرد بهر سوچپ وراست
گفتند دمی نظر بکن بی چت وراست

§

بادشمن من چویار بسیار نشست
بایار نشایدم دکر بارنشست
پرهیز از آن کلی که باخار نشست
بکریز از آن مکس که بامار نشست



گفتند که دل ذکر هوایی می پخت
از ما بشد و هوای جایی می پخت
تا باز آمد بعذر دیدم زدمش
کانجا زبرای من ابایی می پخت

§

کم باد سری که آن سرا نرا پانیست
وان دل که بجان غرقهٔ آن سودانیست
گفتند درین میان نگنجد مویی
من موی شدم ازان مرا گنجا نیست

گویندکه صاحب فنون عقل کلست
مایه ده این چرخ نگون عقل کلست
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود
ورعقل زعقل شد کنون عقل کلست

§

گویند مرا که این همه درد چراست
وین نعره و آواز ورخ زرد چراست
گفتم که چنین مگوکه این کار خطاست
روروی مهش بیین ومشکل بر خاست

*
* *

بیرون زجهان کفرو ایمان جائیست
کانجانه مقام هر ترو رعنائیست
جان باید داد ودل بشکرانهٔ جان
آنراکه تمنای .. ن ..أوائیست

§

کویند بیا بباغ کانجا لاغست
نی زحمت نزهت ونه بانك زاغست
اندر دل من رنك رزان صباغست
کاندر پر هر زاغ از وصد باغست

*
* *

کوچك بودن بزرگرا کوچك نیست
هم کودکی از کمال خیزدشك نیست

گرزانکه پدر حدیث کودك گوید
عاقل داندکه آن پدر کودك نیست

§

دل رفت برکسی که بیماش خوشست
غم خوش نبود ولیك غمهاش خوشست

جان میخواهد نمیدهم روزی چند
جانرا محلی نیست تقاضاش خوشست

∴

لطف توجهانی وقرانی افراشت
وین تعبیهای خود بچیزی ننگاشت

یك قطره از ان آب برین بحر چکید
یك دانه زانبار درین صحرا کاشت

§

ماعاشق عشقیم که عشقست نجات
جان چون خضرست وعشق چون آب حیات

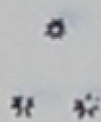
وی آنکه ندارد ازشه عشق برات
حیوان چه خبردار داز کان نبات

∴

مارا بجز این زبان زبان دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
آزاده دلان زنده بجان دگرند
آن گوهر پاکشان زکان دگرست

§

مارا بدم پیر نگه نتوان داشت
در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت



مرغ جانرا میل سوی بالانیست
درشش جهتش پر زدن و پروانیست
گفتی بکجا پرد که آنرا یابد
نی خود بکجا پرد که آنجا جانیست

§

مرغ دل من چو ترك این دانه گرفت
انصاف بده که نیك مردانه گرفت
از دل چو بماند دلبرش دست کشید
از جان چو بجست پای جانانه گرفت

⁂

مر وصل ترا هزار صاحب هوس است
تا خود بوصال تو کرا دست رس است
انکس که بیافت راحتی یافت تمام
وآنکس که نیافت رنج نایافت بس است

§

مستم زخمار عبهر جادویت
دفع چو دهی چو آمدم در کویت
من سیر نمی شوم زلب ترکردن
آن به که مرادر افکنی در جویت

*
* *

مست است دوچشمم ازدوچشم مستت
دریاب که از دست شدم در دستت
تو هم بموافقت سری در جنبان
گر زانکه سر عاشق هستی هستت

§

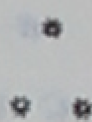
مستی زره آمد و بما در پیوست
ساغر میگشت درمیان دست بدست
از دست افتاد ناگهان وبشکست
جامی چه زید میانهٔ چندین مست

*
* *

من آن توام کام منت باید جست
زیرا که دراین شهر حدیث من وتواست
گر سخت کنی دل خود ازنرم کنی
من از دل سخت تو نمی گردم سست

§

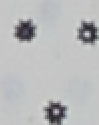
من زان جانم که جانها را جانست
من زان شهرم که شهر بی پایانست
راه آنشهر راه بی پایان است
روبی سرو پا شوکه سروپا آنست



من کوهم وقال من صدای یار است
من نقشم ونقشبندم آن دلدار است
چون قفل که در بانك در آید زکلید
می پنداری که گفت من گفتار است

§

من بنده آنکسم که بیماش خوشست
جفت غم آنکسم که تنهاش خوشست
گویند وفا هاش چه لذت دارد
زانم خبری نیست جفاهاش خوشست



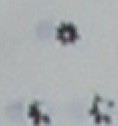
منکر که بانکار در اندیشه در است
اندیشه خط حقست واو بی خبراست

گفتم که ز لعلت شکری هست مرا
نی کردوندانست که آن نی شکراست

§

منصور حلاجی که انا الحق میگفت
خاك همه ره بنوك مژگان میرفت

در قلزم نیستیٔ خود غوطی خورد
آنگه پس از ان در انا الحق می‌سفت



میدان که درون تو مثال غاریست
واندر پس آن غار عجب بازاریست

هر کس یاری گرفت وکاری بگزید
این یار نهانیست عجایب یاریست

§

میگفت یکی پری که آن ناپیدا است
کان جان که مقدس است از جای کجاست

آنکس که از وهر دو جهان روزه کشااست
بیکام ودهان روزه گشایی اوراست



نه چرخ غلام طبع خود را به ماست
هستی زبرای نیستی مایه ماست
اندر پس پرده ها یکی دانه ماست
ما آمده نیستیم این سایه ماست

§

می نال که آن نامه شنو همسایه است
می نال که بانك طفل مهر دایه است
هر چند که آن دایهٔ جان خودرابست
می نال که ناله عشقرا سر مایه است

*
* *

ناگه ز درم‌در آمد آن دلبر مست
جام می لعل نوش کرده نبشست
از دیدن واز گرفتن‌زلف چوشست
رویم همه‌چشم گشت وچشمم همه‌دست

§

ناچار ترا کام دلم باید جست
زیرا که در این‌شهر حدیث‌من‌وتست
گر سخت کنی دل خود ازنرم کنی
ازسنك‌توچون‌چشمه برون‌خواهی‌رست

*
* *

ناگاه برویید یکی شاخ نبات
ناگاه بجوشید چنین آب حیات

ناگاه روان شد زعوارض صدمات
شادی روان مصطفی را صلوات

§

نی با تو نشستم دمی سامانست
نی با تو دمی زیستنم امکانست

اندیشه در این واقعه سر گردانست
این واقعه نیست درد بی درمانست

⁂

نی بی زروزور شه سپه بتوان داشت
نی بیدل وزهره رەنگه بتوانداشت

در سنگستان قرابه انکس ببرد
کز سنك قرابەرانگه بتوان داشت

§

نگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت
آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت

باری دل من جز صفت گل نگرفت
بیحاصلیم جز ره حاصل نگرفت

⁂

هجران خواهی طریق عشاقانست
وانکو ماهیست جان او عمانست
گه سایه طلب کنند گاهی خورشید
آن ذره که او سایه نخواهد جانست

§

هر صورت که آید به از آن امکان هست
چون بهتر از آن هست نه معشوق منست
صورتها را همه بران از دل خویش
تا صورت بی صورت آید در دست

*
* *

هر ذره که در هوا و در ها مونست
نیکو نگرش که همچو ما مفتونست
هر ذره اگر خوشست اگر محزونست
سر گشتهٔ خورشید خوش بیچونست

§

هر ذره و هر خیال چون بیداریست
از شادی و اندهان ماهشیاریست
بیگانه چرا بند میان خویشان
کز با خبران بی خبری بد کاریست

*
* *

هر روز بنو بر آید آن دلبر مست
با ساغر پر فتنهٔ پر شور بدست
گر بستانم قرابهٔ عقل شکست
ور نستانم ندانم از دستش رست

§

هر روز دلم در غم تو زار تراست
وزمن دل بیرحم تو بیزار تراست
بگذاشتیم غمت نبگذاشت مرا
حقا که غمت از تو وفا دار تراست

⁂

هر جان که از او دلبر ما شادانست
پیوسته سرش سبز ودلش خندانست
اندازهٔ جان نیست چنان لطف جمال
آهسته بگوییم مگر جانانست

§

هر چند چند فراق پشت امید شکست
هر جفا دو دست آمال به بست
نو مید نمیشود دل عاشق مست
مردم برسد بهر چه همت دربست

⁂

هر ذره که در هوا ودر کیوانست
برما همه گلشنست وهم بستانست
هر چند که زر زراههای کانست
هر قطره طلسمیست در او عمانست

§

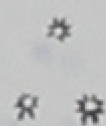
هر چند شکر لذت جان وجگر است
او خود دگر است وشکر او دگر است
گفتم که از آن نی شکرم افزون کن
گفتا نه یقینست که آن نی شکر است



هر ذره که چون گرسنه برخوان خداست
گر تا باید خورند آن خوان برپا است
برخوان ازل گرچه زخلقان غوغاست
خوردند وخورند کم نشد خوان برخواست

§

هردرویشی که در شکست خویش است
تا ظن نبری که او خیال اندیش است
آنجا که سراپردهٔ آنخوش کیش است
از کون ومکان وکل عالم بیش است



هر جان عزیز کوشناسای رهست
داند که هر آنچه آید از کار گهست

بر زادهٔ چرخ وچرخ چون جرم نهی
کین چرخ ز گردیدن خود بی گنه است

§

هر چند که بار آن شترها شکر است
آن اشترمست چشم او خود دگراست

چشمش مست است واوزچشمش بتراست
اواز مستی زچشم خود بی خبر است

*
* *

هشیارا گر زراست وا گر زرینست
اسب است ولی بهاش کم از زرینست

هرگو بخرابات نشد عنین است
زیرا که خرابات اصول دین است

§

یاریکه بحسن از صفت افزونست
در خانه در آمد که دل تو چونست

اودامن خود کشان و دل میگفتش
دامن بر کش که خانه پراز خونست

*
* *

یکچشم من از روز جدایی بگریست
چشم دگرم گفت چرا گریه زچیست
چون روز وصال شد قرارش کردم
گفتم نه گریستی نباید نگریست

حرف الدال

انکس که ترابیند و خندان نشود
وزحیرت توگشاده دندان نشود
چندانکه بود هزار چندان نشود
جز کاهکل و کلوخ زندان نشود

*
* *

آن یار که عقلها شکارش می شد
وآن یار که کوهها قرارش می شد
گفتم که سر زلف بریدی گفتا
بسیار سر اندر سر کارش می شد

§

آنکس که دمی دلی انا الحق میزد
امروز در این رسن معلق میزد
وآنکس که زچشم سحرمطلق میزد
برخود زغمت هزار گون دق میزد

*
* *

آنرا که خدای ناف بر عشق برید
او داند نالهای عشاق شنید

هرجای که دانه دید زانجای رمید
پرید بر آنسوی که مرغی نپرید

§

آن وسوسهٔ که شر مهارا ببرد
و انداعیهٔ که بندها را بدرد

چون سیر برهنه شود ازرسم جهان
درعشق جهان را به پیازی نخرد

*
* *

آن کز تو خدای این گدا میخواهد
در دهر کدام پادشا میخواهد

هر ذره ز خورشید تو از دور خوشست
از جملهٔ خورشید ترا میخواهد

§

ازور که چشم تو زمن بر گردد
در دست تو کشتنم میسر گردد

در غصهٔ آنم که که خواهد عذرت
گو چشم تو در ماتم من تر گردد

* *
*

آن یار که از طبیب دل بر باید
او رادار و طبیب چون فرماید
یك ذره زخسن خویش اگر بنماید
والله که طبیب را طبیبی باید

§

انروز که جانم ره کیوان گیرد
اجزای تنم خاك پریشان گیرد
برخاك به انگشت تو بنویس که خیز
تا برجهم از گور وتنم جان گیرد

*
* *

آنذره که جز همدم خورشید نشد
برنقدزد وسخرهٔ امید نشد
عشقت بکدام سر درافتاد که زود
از باد تو رقصان چو سر بید نشد

§

آنروز که روز ابرو باران باشد
شرطیست که جمعیت یاران باشد
زانروی که روی یاررا تازه کنند
چون مجمع گل که دربهاران باشد

*
* *

انروز که عشق بادلم بستیزد
جان پای برهنه از میان بگریزد

دیوانه کسی که عاقلم پندارد
عاقل مردی که او زمن پرهیزد

§

آنروز که جان خرقهٔ قالب پوشید
دریای عنایت زکرم میجوشید

سرمست دل ازبس که می لب نوشید
هم برلب تومست شد وبخروشید

*
* *

انکس که مرابصدق اقرار کند
چون لعبتکان مرا ببازار کند

بیزارم از آن کارنیم بازاری
من بندهٔ آنکسم که انکار کند

§

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد
صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد

چون شش جهتم شعلهٔ آتش بگرفت
آه کردم ودست بردهانم بنهاد

*
* *

انکس که زچرخ نیم نانی دارد
وز بهر مقام آشیانی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی
گوشاد بزی که خوش جهانیدارد

§

آنکس که زآب وکل نکاری دارد
روزی بوصال او قراری دارد
ای نادره انکه زآب وکل بیرونشد
گوچون تو غریب مهریاری دارد .

*
* *

آهو بدود چو در پیش سک بیند
بر اسب دو نده حملهٔ تك بیند
چندان بدود که در تنش رك بیند
زیرا که صلاح خود در آن تك بیند

§

ای از قدمت خاك زمین خرم وشاد
شد حامله از شادی وصد غنچه بزاد
زین غلغلهٔ فتاده در انجم وچرخ
درغلغله چشم ماه بر نجم فتاد

*
* *

ای سروران باد خزانت مرساد
وی چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنکه توجان آسمانی وزمین
جزراحت وجز رحمت جانت مرساد

§

اول که رخم زر دو دلم پرخون بود
هم خرقه و همراه دلم مجنون بود
آنصورت و آن قاعده تا اکنون بود
کاری آمد که آنهمه ما دون بود

*
* *

ای روز برآکه‌ذره ها رقص کند
جانها زخوشی بی سروپا رقص کند
آنکس که از اوچرخ وهوا رقص کند
درگوش توگویم که کجا رقص کند

§

ای آنکه زتومشکلم آسان گردد
سرووگل وباغ مست احسان گردد
گل سرمست وخار بدمست وخمار
جامی درده که جمله یکسان گردد

*
* *

این عشق بجانب دلیران گردد
آهوست که اونایب شیران گردد
این خانهٔ عشق از ازل معمور است
می پنداری که بی تو ویران گرد

§

آنجا که بهر سخن دل ما گردد
من میدانم که زود رسوا گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو
کز هر نفسش نقش تو پیدا گردد

⁂

انوار صلاح دین بر انگیخته باد
در دیده وجان عاشقان ریخته بار
هر جان که لطیف گشت از لطف گذشت
باخاك صلاح دین درآمیخته باد

§

این تنهایی هزار جان بیش ارزد
این آزادی ملك جهان بیش ارزد
در خلوت یکز مانه باحق بودن
ازجان وجهان واین وآن بیش ارزد

⁂

آبی که از این دیده چو خون میریزد
خونست ببابین که چـون میریزد
پیداست که خون من چه برداشت کند
دل میخورد و دیده برون میریزد

§

ازآتش سودای توام تابی بود
درجوی دل ازصحبت تو آبی بود
آن آب سراب بود آن آتش برف
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

*
* *

از دیدن رویی که ترا دیده بود
ما را بخـدا نور دل و دیده بود
خاصـه رویی که از ازل تا باید
از دیدن روی تونه بر یده بود

§

ازشربت سودای توهر جان که مزید
این آبحیات درمزید است ومزید
مرك آمدو بوکرد مرابوی تودید
زانروز اجل امید از ما ببرید

*
* *

از نزدیکی که دلستانرا باشد
من ظن نبرم که نیز جان را باشد
والله نکنم یاد من اورا هرگز
زآنروی که یادغایبانرا باشد

§

از عشق خدا نه بر زبان خواهی شد
بیجان زکجا شوی که جان خواهی شد
اول بزمین ز آسمان آمدهٔ
وآخر ززمین بر آسمان خواهی‌شد

*
* *

از ما بت عیار گریزان باشد
وزیاری ما یار گریزان باشد
او عقل منور است وما مست ویم
عقل از بر خمار گریزان باشد

§

از تاب تو بی یار وعدو می ماند
در بزم تو بی رطل وسبو می ماند
جانا گیرم که خونم آشامیدی
آخر بلب شهد تو بو می ماند

*
* *

ای نرم دلانی که وفا میکارید
بر خاك سیه درّ صفا میکارید

در هر جایی خبر زحالم دارید
در دست چنین بحر مرا مگذارید

§

امشب چیزی در سر ما میگردد
دل مرغ شداست ودر هوا میگردد

هر ذره ما جدا جدا میگردد
آن یار مگر گرد وفا میگردد

⁂

ای دل اثر صبح .گه شام که دید
یك عاشق صادق نکو نام که دید

فریاد همی زنی که من سوخته ام
فریاد مکن سوختهٔ خام که دید

§

آن کان نبات تنك شکر نامد
وآن آب حیات بحر گوهر نامد

گفتم بروم بعشوه دمها دهمش
چون راست بدیدمش دمم در نامد

⁂

آنرا که ز عشق دوست بیداد رسد
از زحمت وفضل اوش امداد رسد
کوتاهی عمر بین بوصلم در یاب
کوتاهی را وصل بفریاد رسد

§

آنرفت که بودمی من از عشق توشاد
ازعشق تومی نایدم از عشق تویاد
اسباب وعلل به پیش من آمد باد
بر بحر کجا بود زکهکل بنیاد



آن سرکه بود بی خبر ازوی خسبد
آنکس که خبر یافت از اوکی خسبد
میگوید عشق در دو گوشم همه شب
ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد

§

آنرا که بعلم وعقل افراشته اند
آنرا بحساب روزی انگاشته اند
وآنرا که سر از عقل به پرداخته اند
از مال بجای آن در آنباشته اند



آنعشق که برق بوش تا فرق رسید
مالم همه خورد وکار بادلق رسید

آبی که از ودامن خودمی چیدم
اکنون جو شید آب تا حلق رسید

§

آن لحظه که آن سرو روانم برسید
تن زد تنم از سرم چو جانم برسید

او چونکه چنان بود چنانم برسید
من چون که چنین نیم بدانم برسید

*
* *

آندم که زافلاك گهر ریز کنند
هر ذره بسوی اصل خود خیز کنند

از نخوت ان باد وزان باد هوس
هر ذره زافتاب پرهیز کنند

§

ان لحظه که از پیر هنت بوی رسید
من خود چه کشم چرخ فلك جامه‌درد

ان پیرهن یوسف خوشبوی کجا است
کامروز زپیراهن تو بوی برد

*
* *

ای قوم که بر تراز مه و مهتابید
ای هستی آب و گل چرامی تابید
ای اهل خرابات که در غرقابید
خیزید که روزوشب چرا درخوابید

§

ای اهل صفا که در جهان گردانید
از بهر بتی چرا چنین حیرانید
اورا که شما دراین جهان جویانید
درخود چو بجویید شما خود آنید

*
* *

این پردهٔ دل دگر مکن تا نرود
جز جانب دل نظر مکن تا نرود
این مجلس بی‌خودی که چون فردوس است
از مستی خود سفر مکن تا نرود

§

این سر که در این سینهٔ ما میگردد
از گردش او چرخ دو تا میگردد
نی سرداند زپای و نی پای زسر
اندر سرو پا بی سرو پا میگردد

*
* *

ای آنکه نخست بر سحر چشم توزد
وز بامکی راه نظر چشم توزد
آنکس که چو توتیاش عزت دارد
آمد بطریق این شکر چشم توزد

§

این مست بباده دگر میگردد
قرابه تهی گشت وبسر میگردد
ای محتسب این مست مرادره مزن
هر چند زنیش مست ترمی گردد

∴

این طرفه که یار در دل من گنجد
جان دو هزار تن درین تن گنجد
دریك گندم هزار خرمن گنجد
صد عالم در چشمهٔ سوزن گنجد

§

این دم خبری در سر ما میگردد
دل مرغ شد است در هوامیگردد
هر پارهٔ من جدا جدا میگردد
آنیار مگر گرد وفا میگردد

∴

باسود وصال تو زیانت نرسد
جانی تو که زحمتی بجانت نرسد
می ترساند تراکه تا هر نفسی
بردل شوی و چشم بدانت نرسد

§

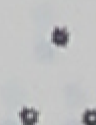
بر بنده بخند تا ثوابت باشد
ازبنده شکر خنده جوابت باشد
میگریم و زار تا شرابت باشد
میسوزد دل که تا کبابت باشد



بس درمانها کومدد درد شود
بس دولتهاکه روی از آن زردشود
خوف حق آن بود کزان گرم شوی
خوف آن نبود که گرم از آن سردشود

§

بسیار تراخسته روان باید شد
وانگشت نمای این وآن بایدشد
گر آدمیٔ بساز با آدمیان
ورنه چون ملکی بآسمان باید شد



بر چرخ فلك ز آتشت تابی بود
درجوی جهان زبحر تو آبی بود

این آب شراب بود آن آتش برف
این دم اثرش نیست مگرخوابی بود

§

پرسید مهم که چشم تومه‌را دید
گفتم که بدید ومه زمه می‌پرسید

گفتم که زماه عید میپرسم من
گفتا که بلی عید که میپرسد عید

*
* *

بیزارم از آن آب که آتش نشود
درزلف مشوش که مشوش نشود

معشوقهٔ ما خوشست ناخوش نشود
آنسر دارد که هیچ سرکش نشود

§

بیمن زدهان من سخن میآید
من بیخبرم از آنکه میفرماید

زهر وشکر ارزوی من می آید
زاینده چه داند که کرامی شاید

*
* *

باسر نشود یقین وسرکش نشود
واند لبر برگزیده سرکش نشود
اوچشمهٔ آبست وچه آب آب‌حیات
آب حیوان نگردد آتش نشود

§

باری دگر این خسته جگر باز آمد
بیچاره بپارفت وبسر باز آمد
نی بی سروپای همچو جانهای شریف
سوی ملك از کوی بشر بار آمد

*
* *

باهر که دمی عشق توآمیخته‌شد
گویی که بلا برسر اوریخته شد
منصور زسر عشق میداد نشان
حلقش بطناب غیرت آویخته‌شد

§

باروی تو هیچکس زباغ اندیشد؟
باعشق تو از شمع وچراغ اندیشد؟
گویند که قوت دماغ از خوابست
عاشق باشد که از دماغ اندیشد؟

*
* *

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد
بدبخت چو خار تیز وسرکش باشد

در صحبت گل خار ز اتش برهد
ور صحبث خار گل در اتش باشد

§

برگورمن آنکو گذرد مست شود
ورزیست کند تاباید مست شود

دربحر زود بحر وعمد مست شود
ورخاك رود گورولحد مست شود

⁂

برخاك نظر کند چو برما گذرد
تاچهره من بخاك بررشك برد

به ز آن بنود که پیش آن خاك شویم
تابو که درین طریق برما گذرد

§

برقی که زمیغ آنجهان روی نمود
چون سوختهٔ نیست کرادارد سود

ازهر دوجهان سوختهٔ می باید
کان برق که میجهد درو گیرد زود

⁂

برگفتم بیت دلبر ازمن رنجید
یعنی که بوزن بیت ازما سنجید
گفتم که کدام بیت گویم فرما
گفتا بکدام بیت خواهم کنجید

§

بشنواگرت تاب شنیدن باشد
پیوستن اوزخود بریدن باشد
خاموش کن آنجا که جهان نظرت
چون گفتن ایشان همه دیدن باشد



پیوسته سرت سبزولبت خندان باد
جان ودل عاشقان زتوشادان باد
آنکس که ترا بیند وشادی نکند
سرزیر وسیه کلیم وسرگردان باد

§

بیمارم وغم دو امتحانم دارد
اما غم تو ترو جوانم دارد
این طرفه نگر که هرچه دررنجوری
بیرون غمش خورم زیانم دارد



بی‌یاری تودل بسوی غارنشد
تالطف غمت ندید غمخوار نشد

هرچیز که بسیار شود خوار شود
غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

§

بی بحر وصفا گوهر ماسنک آمد
بیجان جهان جان جهان تنک آمد

چون محنت دوست صیقل جان دلست
درجان گیرش که دافع زنک آمد

*
* *

بی عشق نشاط وطرب افزون نشود
بی‌عشق وجود خوب موزون نشود

صد قطره زابراگر بدریا بارد
بی‌جنبش عشق دُرمکنون نشود

§

بخشای برآن بنده که خوابش نبود
بخشای بر آن تشنه که آبش نبود

بخشای که هرکه نکند بخشایش
درپیش خدا هیچ ثوابش نبود

*
* *

تابنده زخود فانی مطلق نشود
توحید بنزد او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست
ورنی بکزاف باطلی حق نشود

§

تا در دل من عشق تو آمیخته شد
جز عشق تو هرچه داشتم سوخته شد
عقل وسبق وکتاب بر طاق نهاد
شعر وغزل ودو بیتی آموخته شد



تا باغم عشق تو مرا کار افتاد
بیچاره دلم در غم بسیار فتاد
بسیار فتاده بود دل درغم عشق
اما نه چنین زار که این بار افتاد

§

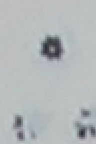
تا گوهر جان درین طبایع افتاد
همسایهٔ شدند باوی این چار فساد
زان گوربدان گورکزان رنك گرفت
همسایهٔ بد خدای کس را ندهاد

⁂

تیری بزدم تیر ببالا بر شد
زد بر دل مومنین نفرین گر شد
گفتا که سر دلت قضای سر شد
تیرم حق بود دل قضای سر شد

§

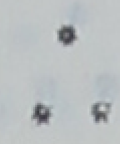
تیری ز کمانچه ربابی به جهید
از چنبر تن گذشت و در قلب رسید
این پوست نگر که مغزهارا بخلید
این پرده نگر که پردهارا بدرید



جان روی بعالم همایون آورد
وزچون وچگونه دل به بیچون آورد
این راز که تاکنون همی بود نهان
از زیر هزار پرده بیرون آورد

§

جانی که در او ازتو خیالی باشد
کی آنجانرا نقل وزوالی باشد
مه در نقصان گرچه هلالی باشد
نقصان وی آغاز کمالی باشد



جایی که در او چون تونکاری باشد
کفر است که آنجای قراری باشد
عقلی که ترا بیند واز سر نرود
سر کوفته به که زشت ماری باشد

§

جوزی که درونش مغز شیرین دارد
درجی که در اودرخوش آیین دارد
چندین زحسد شکستن او مطلب
گر بشکنیش هزار چندین دارد



چشمی که نظر بدان گل ولاله کند
این گنبد وچرخ را پر از ناله کند
مینای هزار ساله هر گز نکند
دیوانگی که عشق یکساله کند

§

چون بد نامی بروزگاری افتد
مردان نبود که نامداری افتد
گر در خواهی ز قعر دریابطلب
کان کف باشدکه بر کناری افتد

* * *

چون صورت تو در دل ما باز آید
مسکین دل گمشده بجا باز آید

گر عمر گذشت ویکنفس باز نماند
چون او برسد گذشتها باز آید

§

چون زیر افکند در عراق آمیزد
دل عقل کند رها وتن بگریزد

من آتشم وچو درد می بر خیزم
هر آتش را که درد می بر خیزد

*
* *

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
جان در تن زند کان پریدن گیرد

جایی برسد مرد که در هر نفسی
بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

§

چون دیده بدآن عارض چون سیم افتاد
جان در لب تو چو دیدهٔ میم افتاد

نمرود صفت زدیده کان رفت دلم
در آتش سودای براهیم افتاد

*
* *

جانرا جستم بحر مرجان آمد
در زیر کفی قلزم پنهان آمد
اندر دل تاریك براه باریك
رقتم رقتم یکی بیابان آمد

§

جانا تپش عشق بغایت برسید
از عشق توکارم بشکایت برسید
ار زانکه بخواهی که بنالم سحری
دریاب که این درد بغایت برسید

*
* *

جان چو سمندرم نکاری دارد
در آتش اوچه خوش قراری دارد
آن بادهٔ لبهاش بگردان ساقی
کزوی سر من عجب خماری دارد

§

جان کیست که او بدیده کار توکند
بادیده ودل که او شکار توکند
گراز سر گور من بر آید خاری
آنخار بعشق خار خار توکند

*
* *

چون شاهد پوشیده خرامان گردد
هر پوشیده ز جامه عریان گردد
بس رخت بخیل کان گروکان گردد
گر سنك بود چوکان زرافشان گردد

§

چون روز وصال یارمانیست بدید
اندك اندك ز عشق باید ببرید
میگفت دلم که این محال است و محال
سر پیش افکند زیر لب میخندید



چون دیده برفت توتیای تو چه سود
چون دل همه پالود وفای تو چه سود
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو
آنکه سخنان جانفزای تو چه سود

§

حاشا که دلم ترك عذار تو کند
یا ترك عطای بیشمار تو کند
گر از سر گور من بر آید خاری
آنخار هنوز خار خار تو کند



خون در دل عاشقان چو جیحون گردد
عاشق چو کنی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش خونست
چون آب نباشد آسیا چون گردد

§

حاشا که دل از عشق جهانرا نگرد
خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل
گر عشق رها کند که جانرا نگرد

*
* *

خواهم که دلم در غم تو خو گیرد
گر دست دهد غمش چه نیکو گیرد
هان ای دل بیدل غم او در بر گیر
تا چشم زنی خود غم او او گیرد

§

خورشید مگر بسته به پیشت میرد
وآنماه جگر خسته به پیشت میرد
وان سرو گل ورسته به پیشت میرد
این دلشده پیوسته به پیشت میرد

*
* *

خورشید که باشد که بروی تو رسد
یاباد سبکسر که بسوی تو رسد
عقلی که کند خواجگی شهر وجود
دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

§

خاك توام وخدای حق میداند
واجب نبود که از منت بستاند
ور بستاند دعا گری پیشه کنم
تا رحم کند پیش منت بنشاند

*
* *

خواهم گردی که از هوای تو رسد
باشد که بدیده خاکپای تو رسد
جانم ز جفا خرم وخندان باشد
زیرا زجفا بوی وفای تو رسد

§

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد
وز تو ز خیال تو همی خواهم داد
خوابم بشد ودست بد امان تو داد
وز تو زخیال تو همی خواهم داد

*
* *

خوش عادت وخوش خوکه محمد دارد
ما را شب تیره بینوا نگذارد

بنوازد آن رباب را تا بسحر
ورخواب آید گلوش را بفشارد

§

در سینهٔ هر که ذرهٔ دل باشد
بی عشق تو زند گیش مشکل باشد

باز لف چو زنجیر گره بر کرهت
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

⁂

در سلسله ات هر آنکه پابست شود
گر فانی وگر نیست بود هست شود

میفرماید که می خور ومست مشو
ناچار هر آنکه می خورد مست شود

§

دریا نکند سیر مرا جوچه کند
گلشن چونباشدم مرا بوچه کند

گریار کرانه کرد اومعذور است
من ماندم وصبر نیز تا اوچه کند

⁂

گر دُر طلبی زچشمه دُر بر نايد
جوينده در بقعر دريا بايد

اين گوهر قيمتی کسی را شايد
کز آب حيات تشنه بيرون آيد

§

درباغ آييد وسبز پوشان نگريد
هر گوشه دكان گلفروشان نگريد

ميخندد گل به بابلان ميگويد
خاموش شويد ودرخموشان نگريد

⁂

درويش که اسرار نهان می بخشد
هردم ملکی برايکان می بخشد

درويش کسی نيست که نان ميطابد
درويش کسی بود که جان ميبخشد

§

درباغ هزار شاهد مەرو بود
گلها وبنفشهای ومشگين بو بود

وآن آب زره زره که اندر جو بود
آنجمله بهانه بود اوخود او بود

⁂

دردوزخ اگر زلف تو درچنك آيد
از حال بهشتيان مرانتك آيد

گويي توبصحراى بهشتم خوانند
صحراى بهشت دردلم تنك آيد

§

درعشق نه پستى نه بلندى باشد
نى بيهوشى نه هوشمندى باشد

قرآيى وشيخىّ ومريدى نبود
قلاشىّ وكم زنى ورندى باشد

*
* *

درعشق دمى اگر قرارت باشد
اندر صف عاشقان چه كارت باشد

سرتيز چوخار باش تايار چوگل
گه دربروگاه دركنارت باشد

§

درراه طلب رسيدهٔ مى بايد
دامن زجهان كشيدهٔ مى بايد

بينايى خويش را دواكن ورنى
عالم همه اوست ديدهٔ مى بايد

*
* *

درعشق توام نصیحت وپند چه سود
زهراب چشیده ام مراقند چه سود

گویند مراکه بند برپاش نهید
دیوانه دلست پام دربند چه سود

§

دلتنك مشو كه دل گشایی آمد
دل نیك نواز بانوایی آمد

غم راچومگس شكست اكنون پروبال
كز جانب قاف جان همایی آمد

∴

دل باهوس توزاد وبودی دارد
باسایهٔ توگفت وشنودی دارد

لاحول همی كنم ولیكن لاحول
درعشق كمان مكن كه سودی دارد

§

دست توبجود طعنه برمیغ زند
درمعركه تیغ گهر آمیغ زند

ازكار تو آفتاب را شرمی باد
كوتیغ تودید وصبحدم تیغ زند

∴

دل دوش درین عشق حریف ما بود
شب تا بسحرگاه نخفت و نا سود
جون صبح دمید سوی تو آمد زود
با چهرهٔ زرد و دیدهٔ خواب آلود

§

دل هرچه در آشکار و پنهان گوید
زان زلف چو مشك عنبر افشان گوید
این آشفته است و آن پریشان دانم
کآشفته سخنهای پریشان گوید

*
* *

دل از پی دلداربسی تاخت ونشد
هرخشك وتری که داشت درباخت ونشد
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر
هرحیله وفن که داشت پرداخت ونشد

§

دوش آن بیت من همچو مه گردون بود
نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود
از دایرهٔ خیال ما بیرون بود
دانم که نکو بود ندانم چون بود

*
* *

دی بنده بر آن قمر جانی شد
یك نکته بگفت وبحث‌را بانی شد

میخواست که مدعاش ثابت گردد
ثابت نشد آن ومدعی فانی شد

§

دانی صوفی بهرچه بسیار خورد
زیرا که بایام یکی بار خورد

بگذار این‌دم تا گل‌وگلنار خورد
تاچند چو اشتر زغم اوخار خورد

*
* *

دامان جلال توزدستم نشود
میهای تواز دماغ مستم نشود

گویی‌که مرا چنانکه هستی بنمای
گر بنمایم چنانکه هستم نشود

§

در یار نظر کنم خجل میگردد
ور ننگر مش آفت دل میگردد

در آب رخش ستارگان پیدا اند
بی آب وی آبم همه گل می گردد

*
* *

در خدمتت ای جان چو بدن میافتد
زآنسجده به بخت خویشتن می افتد
هر بار که اندر قدمت می افتم
جان در باطن بپای من می افتد

§

درمعنی هست دربیان نیست که دید
دردل پیدا ودر زبان نیست که دید
هستی جهان ودرجهان نیست که دید
درهستی ونیستی چنان نیست که دید

*
* *

درّی داری که بحر را پر دارد
درّی که هزار بحر پر در دارد
خواهی که بیابیش فرو آی زخر
زانروی که خر روی بآخر دارد

§

در عشق هزار جان ودل بس نکنند
جان خود چه محل حدیث جان کس نکنند
این راه کسی رود که در هر قدمی
صد جان بدهد که روی واپس نکنند

*
* *

در عشق توام و فا قرین می باید
وصل تو کمانست ویقین می باید

کارمن دلخسته در خدمت تو
بد نیست و لیکن به ازین می باید

§

در عشق تو عقل ذو فنون می خسبید
مشتاق در آتش اندون می‌خسبید

بی دیده ودل اگر بخسبم چه عجب
خون‌گشت مرادودیده چون‌می‌حسبید

⁂

در مغز فلك چو عشق تو جا گیرد
تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد

چون روح شود جهان نه بالاونه‌زیر
چون عشق تو روح را ز بالا گیرد

§

در خانهٔ بی و فاغم و ماتم باد
انرا که و فانیست زعالم کم باد

دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

⁂

دشنام که از لب تو مهوش باشد
چون لعل بود که اصلش آتش باشد
بشکفت که دشنام تو دلکش باشد
هرباد که بر کل گذرد خوش باشد

§

دلرا بدهم پند که عمدا نرود
بر پیش بت شنگم از آنجا نرود
لب میگزد آن بت که کجا افتادی
او کیست که باشد که رود یا نرود

⁂

دل خدمت لعل آبدار تو کند
مستی ز دو چشم پر خمار تو کند
دل جمله حکایت بهار تو کند
جان جمله حدیث لاله زار تو کند

§

دل داد مرا که دلستانرا بزدم
آنرا که نو اختم همان را بزدم
جانی که بدو زنده ام وخندانم
دیوانه شدم چنانکه جانرا بزدم

⁂

دوش از قمر تو آسمان می نوشید
ور آبحیات تو جهان می نوشید

زان آبحیاتی که حیاتست مزید
در هر چه حیات بود آن می‌نوشید

§

دیوانه میان خلق پیدا باشد
زیرا که سوار اسب سودا باشد

دیوانه کسی باشد کورا نشناخت
دیوانه به پیش ماشناسا باشد

*

دی چشم تورأی سحر مطلق میزد
روی توره گنبد از رق میزد

تا داشتی آفتاب در سایه زلف
جان بر صفت ذره معلق میزد

§

دلدار ابد گرد دلم میگردد
گرد دل جان خجلم میگردد

زین گل چو درخت سر بر آرم خندان
کآب حیوان گرد گلم میگردد

*

رونیکی کن که دهر نیکی داند
او نیکی را زنیکوان نستاند
مال‌ازهمه ماندوازتو هم‌خواهدماند
این به که بجای مال نیکی ماند

§

روزی که خیال دلستان رقص کند
یکجان‌چه‌کندکه‌صدجهان‌رقص کند
هر پرده که میزنند در خانهٔ دل
مسکین تن بیچاره همان رقص کند

*
* *

روزه محك محتشم و دون آمد
زنهار مگو چون که زبیچون آمد
روزیست که ازورای گردون آمد
زآن روز بهی که روز افزون آمد

§

روز آمد و غوغای تودر بردارد
شب آمد وسودای تو در سردارد
کارشب وروز نیست این کارمنست
کی دو خرلنك بار من بردارد

*
* *

روزی که و جودها تولا گیرد
روزی که عدم جانب اعلا گیرد
تاقبضهٔ شمشیر که آلاید خون
تا آتش اقبال که بالا گیرد

§

روزی که زکار کم ترك میاید
در دیده خیال او بتك می آید
از نادرگی واز غریبی که ویست
در عین دلست ودل نشك می آید

*
* *

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
زآن دیده جهان دگرت دیده‌شود
گرتو زپسند خویش بیرون آیی
کارت همه سر بسر پسندیده شود

§

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند
دیوانگی کنم که دیو ان نه کند
حکم قلم تو آن کند با دل من
کزنوك قلم خواجهٔ دیوان نکند

*
* *

زان مقصد صنع تو بکی نی ببرید
از بهر لب چون شکر خود بگزید
و آن نی زتو از بس که می‌لب نوشید
هم بر لب تو مست شد وبخروشید

§

زنفت چو بر آن لعل شکرجای زند
در بردن جان بند گان رای زند
دست‌خوش‌خویش‌راکس‌ازدست‌دهد
افتادهٔ خویش را کسی پای زند

*
* *

ز اول که مرا عشق نکارم بر بود
همسایهٔ من ز نالهٔ من نغنود
اکنون کم شد ناله وعشقم بفزود
آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

§

زلف تو بحسن ذو فنونها برزد
در مالش عنبر آستینها بر زد
مشگش گفتم از این‌سخن تاب آورد
در هم شد وخویشتن زمینها برزد

*
* *

زندان من از نجات خوشتر باشد
نفرین من از نبات خوشتر باشد

شمشیر من از حیات خوشتر باشد
یا قوت من از زکوة خوشتر باشد

§

یا بر دل عاشقان ز مطرب شنوید
با نالهٔ او بگرد دلها بروید

در پرده چه گفت اگر بدومیگروید
یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

§

سوز دل عاشقان شررها دارد
درد دل بیدلان اثرها دارد

نشنیدستی آه دل سوختکان
بر حضرت رحمتش گذرها دارد

§

سودای ترا بهانهٔ بس باشد
مستان ترا ترانهٔ بس باشد

در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا
ما را سر تازیانهٔ بس باشد

§

سریست که یار زیر لب میخواند
سر چشمهٔ کاررا هم او میداند
صد جای نشیب آسیا میدانم
از آبی کار فرو می ماند

§

سر ویکه ز باغ پاکبازان باشد
هم سرکش وسرخوش ونازان باشد
گر سر کشداوزسرکشان میرسدش
کاندر سر او غرور بازان باشد

⁂

شاهیست که توهرچه بپوشی داند
بیکام و زبان گر بخورشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند
من بندهٔ آنم که خموشی داند

§

شادم که غم تو دردل من گنجد
زیرا که غمت بجای روشن گنجد
آن غم که نگنجیددر افلاك وزمین
اندر دل چون چشمهٔ سوزن گنجد

⁂

شادی زمانه ز غمم بر نامد
جز از غم دوست مرهمم بر نامد

گفتم چو به بینمش چه دمها دهمش
چون راست که دیدمش دمم بر نامد

§

شب رفت کجا رفت همانجای که بود
تا خانه رود باز یقین هر موجود

ای شب چو روی بدان مقام موعود
از ما برسان که آن فلانی چون بود

❊

شیرین سخنی در دل ما میخندد
بر خسرو شیرین سخنی می بندد

گه تند کند مرا و گه رام شود
گه رام کند مرا واو می تندد

§

شادی همه طالبان که مطلوب رسید
داد ای همه عاشقان که محبوب رسید

آن صحت رنجهای ایوب رسید
آن یوسف هزار یعقوب رسید

❊

مشگین رسنت چو پرده ماه شود
بس پرده نشین‌که ضال وگمراه‌شود
و رچاه زنخدانش بیند یوسف
آمد که بر آن رسن‌درین چاه شود

§

شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد
ساقیٔ کرم مست وخمارش ببرد
می آید آبدیده می ناید خواب
ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

*
* *

شب چون دل عشاق‌پراز سوداشد
از چشم بدونیك جهان تنهاشد
با خون دلم چون سفر پنهانی
گویند اشارتی که وقت آن شد

§

شور آوردم که گاو گردون نکشد
دیوانگیٔ که صد چو مجنون نکشد
هم من بکشم که جان تو جان‌من‌است
جان خودرا بگو کسی چون نکشد

*
* *

صبح آمد ووقت روشنایی آمد
شب خیزانرا وقت جدایی آمد

آنچشم چو پاسبان فروبست بخواب
وقت هوس شکر ربابی آمد

§

صد بار زسر برفت وعقلم آمد
تا کی ز می شیفتگان آشامد

از کار بماندم وز بیکاری نیز
تا عاقبت کار کجا انجامد

***

صدمرحله زآنسوی خرد خواهم شد
فارغ ز وجود نیك وبد خواهم شد

از بس خوبی که در پس پرده منم
ای بی خبران عاشق خودخواهم شد

§

صد سال بقای آن بت مه وش باد
تیر غم اورا دل من ترکش باد

بر خاك درش بمرد خوش خوش دل من
یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

***

صبحست وصبا مشك فشان ميگذرد
دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خفتی که جهان می گذرد
بویی بستان که کاروان میگذرد

§

عارف چو کلست جز گل خندان نبود
تلخی کردن عادت قندان نبود
مصباح زجاجه است جان عارف
پس شیشه بود زجاجه سندان نبود

*
* *

عاشق که زناز و نازکی فرد بود
در مذهب عاشقی جوانمرد بود
بر دلشدکان چه ناز در خورد بود
یعقوب که یوسفی کند سرد بود

§

عشق آمد که عشقها سودا شد
سوزیدم وخاکستر من هملا شد
باز از هوس سوز تو خاکستر من
واگشت وهزار بار صورتها شد

*
* *

عشق تو بهر صومعه مستی دارد
باز اربتان از تو شکستی دارد

دست غم تو بهر دو عالم برسید
الحق غم تو در از دستی دارد

§

عقل ودل من چه عیشها میداند
گر یار دمی پیش خودم بنشاند

صد جای نشیب آسیا میدانم
از بی آبی کار فرومی ماند

*
* *

عشق از ازلست وتاابد خواهد بود
جویندهٔ عشق بی عدد خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد
هرکس که نه عاشقست ردخواهدبود

§

عشق آن خوشتر کزو بلاها خیزد
عاشق نبود که از بلا پرهیزد

مردانه کسی بودکه‌در شیوهٔ عشق
چون عشق بجان رسدزجان برخیزد

*
* *

عشق تو سلامت ز جهان می ببرد
هجر تو اجل گشت که جان می ببرد
آندل که بصد هزار جان می ندهم
یك خندهٔ تو برایکان می ببرد

§

عاشق باید که روز وشب باده خورد
تا پردهٔ عقل وشرم خودرا ببرد
من باده کجا خورم وگر زانکه‌خورم
اندر سر من عقل نماند چه برد

*
* *

عشق آن باشد که خلق را داردشاد
عشق آن باشد که داد شادیها داد
زایید مرا ما در عشق از اوّل
صد رحمت وآفرین بران ما در باد

§

عید آمد کز تو عید عیدانه برد
از خر من ماه تو عیدانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند
اینش نرسد که ماه نو خانه برد

*
* *

غم کیست که گرد دل مردان گردد
غم گرد دفسرگان وسردان گردد

اندر دل مردان خدا دریاییست
کز موج خوششگنبد گردان گردد

§

قاصد پی آنکه بنده خندان نشود
پنهان مکن از بنده که پنهان نشود

گر بر در باغی بنویسی زندان
باغ از پی آن نوشته زندان نشود

*
* *

قد الفم زعشق چون جیم افتاد
آنسوکه تو یی حسن دو ونیم افتاد

آن خوبی باقی تو ای جان جهان
دل بستدو اندر پی باقیم افتاد

§

مایم زعشق یافته محرم خود
برعشق نثار کرده هردم دم خود

باهر دم ما حوصله عشق رود
در هردم ماعشق بیابد دم خود

*
* *

کامل صفتی راه فنا می پیمود
چون باد گذر کرد بدریای وجود
یکموی زهست او بر او باقی بود
آن موی بچشم فقر زنار نمود

§

کاری ز درون جان تو می آید
کز قصه شیندن این گره نگشاید
یك چشمهٔ آب از درون خانه
به ز انرودی که از برون می آید

*
* *

گر عاشق را فنا ومردن باشد
یا در ره عشق جان سپردن باشد
پس لاف بود آنچه بگفتند زعشق
از عین حیات آب خوردن باشد

§

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند
مپذیر که عاقبت ترا پست کند
ناگاه بشر بتی ترا مست کند
در گردن معشوق دگر دست کند

*
* *

گر هر دو جهان زخار غم پر باشد
از خار نترسد آنکه اشتر باشد

ور جان و جهان زغصه آلوده شود
پاکیزه شود چو عشق کازر باشد

§

گر صبر کنم جامه و جان می‌سوزد
جان من و جان جملکان می‌سوزد

ور بانك در آرم و دهان میسوزد
چه جای دهان هر دو جهان می‌سوزد

⁂

کس از خم چوکان تو گویی نبرد
وز وصل تو ره بجستجویی نبرد

گر یوسف چشم همچو یعقوب کند
از پیرهن حسن تو بویی نبرد

§

من بنده یاری که ملالش نبود
کانرا که ملالست و صالش نبود

گویی که خیالست و ترانیست وصال
تا تیره بود آبحیاتش نبود

⁂

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد
واندل که برون زچرخ ازرق باشد
تخم غم را کجا پذیرد که زمین
آن کز هوسش فلك معلق باشد

§

کی غم خورد آنکه باتوخرم باشد
و زنور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شود
بر خاطر آنکه با تو محرم باشد

*
* *

کی باشد کین نیش نبوش تورسد
زهرم بلب شکر فشان تورسد
زیرا که تو کیمیای بی پایانی
ای خوش خامی که اوبجوش تورسد

§

مابسته بدیم بند دیگر آمد
بیدل شده و نژند دیگر آمد
درحلقه زلف اوگرفتار بدیم
در گردن ما کنده دیگر آمد

*
* *

گر مرده شود تن بر خود جاش کنند
ورزنده شود قصد سر و پاش کنند
گفتم که مرا حریف او باش کنند
گفتا نی نی مست شوی فاش کنند

§

گر صبر کنم دل از غمت تنك آید
ورفاش کنم حسود در جنك آید
پرهیز کنم که شیشه در سنك آید
گوید که زعشق ماترا ننك آید

⁂

گر نگریزی زما ببازی چه شود
ورنرد وداع مانبازی چه شود
مارالب خشك و دیدهٔ تربی تست
گربا تروخشك مابسازی چه شود

§

گرمانه همه تنور سوزان باشد
ناگه زدرم در آی گرم آنباشد
سرمانه همه سرد زمستان باشد
چون وعده‌دهی‌نیایی‌سرد آن باشد

گر خواب تراخواجه گرفتار کند
من نگذارم کسیت بیدار کند
عشقت چو درخت سیب می‌افشاند
تا خواب ترا چوبرك طیار کند

§

کشتی که بدریای روان میگذرد
می پندارد که نیستان میگذرد
مامیگذریم زنجهان در رحلت
می پنداریم کاین جهان میگذرد

*
* *

گفتم که بمن رسید دردت بمزید
گفتاخنك آنجانکه بدین دردرسید
گفتم که دلم خون شدو از دیده دوید
گفت این که ترا دو ید کس را ندوید

§

گفتم که زخوردی دل من نیست پدید
غمهای بزرك تودرو چون گنجید
گفتا که زدل بدیده باید نگرید
خورداست دراوبزرگهانتوان دید

*
* *

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد
محرم نبود هر چه بعالم باشد

والله نتوان حدیث اندم گفتن
با او که سرشت خاك آدم باشد

§

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجامی ناب حور عین خواهد بود

پس مامی ومعشوق بکف میداریم
چون عاقبت کار همین خواهد بود

§

کو پای که او باغ وچمن را شاید
کو چشم که او سرو وسمن را شاید

پاو چشمی یکی جگر سوختهٔ
بنمای بمن که سوختن را شاید

§

گوید چونی خوشی ودرخنده شود
چون باشد مردهٔ که اوزنده شود

امروز پراگنده نخواهم گفتن
هر چند که راه او پراگنده شود

لعلیست که او شکر فروشی داند
وز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ولیك دستوری نیست
من بندهٔ آنم که خموشی داند

§

لبهای وی آنگه که باستیز بود
در هر دوجهان ازتو شکر ریز بود
گر در دل تنك خود توماهی بینی
از من بشنو که شمس تبریز بود

*
* *

ماهی که کمر گرد قمر می بندد
غمگینم از آنکه خوشدلم می بندد
چون بیندم او که من چنین گریانم
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

§

مرغی که زباغ پاك باز ان باشد
هم سرکش وهم سرخوش وشادان باشد
گر سر بکشد زسر کشان میرسدش
کاندر سر او غرور یاران باشد

*
* *

مرغی ملکی زان سوی گردون به پرد
آنسوی که سوی نیست آنسوی پرد
آنمرغ که از بیضهٔ سیمرغ بزاد
جز جانب سیمرغ بگو چون به پرد

§

مردی که بهست ونیست قانع گردد
هست وعدم اوراهمه مانع گردد
موقوف صفات و فعل کی باشد او
کز صنع برون آید و صانع گردد

*
* *

معشوقهٔ خانگی بکاری ناید
کو عشوه نماید و وفا ننماید
معشوقه کسی باید کاندر لب گور
از باغ فلك هزار در بگشاید

§

معشوقه چو آفتاب تابان گردد
عاشق بمثال ذره گردان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد
هرشاخ که خشك نیست رقصان گردد

*
* *

مه را طرفی بروی مه میماند
چیزیش بدان فرشته خومیماند
نی نی زکجا تا بکجا مه چه بود
جان بندهٔ او بدو خود او میماند

§

مگذار که وسوسه ز بونت گیرد
چون مار بحیله و فسونت گیرد
تا آن مه بیچون کند آهنك گرفت
حیران شود آسمان که چونت گیرد

*
* *

مگذار که غصه در میانت گیرد
با وسوسهای اینجهانت گیرد
رو شربت عشق دردهان نه شب و روز
زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

§

من بیخبرم خدای خود میداند
کاندر دل من مراچه میخنداند
باری دل من شاخ کلی راماند
کش باد صبا بلطف می افشاند

* *
*

میجوشد دل که تا بجوش تو رسد
بیهوش شد است تا بهوش تو رسد

مینو شد زهر تا بنوش تو رسد
چون حلقه شد است تابگوش تو رسد

§

میگوید عشق هرکه جان پیش کشد
صد جان وهزار جان عوض پیش کشد

در گوش تو بین عشق چها میگوید
تا گوش کسانت بسوی خویش کشد

∴

می آید ویار چون شکر میخندد
وزمرتبه بر شمس و قمر میخندد

این یکنظری که در جهان محرم اوست
هم پنهانی بدان نظر میخندد

§

من چوب گرفتم بکفم عود آمد
من بد کردم بدیم مسعود آمد

گویند که در صفر سفر نیکو نیست
کردم سفر و مراچنین سود آمد

مهر و یارا یکان یکان بر شمرید
باشد به غلط نام مه ما ببرید
ای انجمنی که در پس پرده درید
بر دیدهٔ پر آتش من درگذرید

§

نی آبروان زماهیان سیر شود
نی ماهی از آن آب روان سیر شود
نی جان جهان زعاشقان تنک آید
نی عاشق آزان جان جهان سیرشود

*
* *

هان ای دل خسته وقت مرهم آمد
خوش خوش نفسی بزن که آندم آمد
یاری که ازوکار شود یارا نرا
در صورت آدمی بعالم آمد

§

هر موی ززلف تو یکی جان دارد
مارا چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مراغم فراوان از چیست
زآنست که او ناز فراوان دارد

*
* *

هر دل که بسوی دلربایی نرود
والله که بجز سوی فنائی نرود

ای شاد کبوتری که صید عشقست
چندانکه برانیش بجایی نرود

§

هر فیض اثر و علت اولی باشد
صورت همه مقبول و هیولا باشد

هر جزو ز کل بود ولی لازم نیست
کانجا همه کل قابل اجزا باشد

⁂

هر چند دلم رضای اومی جوید
او از سر شمشیر سخن میگوید

آب از سر انگشت فرو میچکدش
کین دست بخون من چرا میشوید

§

هر لقمهٔ خوش که بردهان میگردد
میجو شد وصافش همه جان میگردد

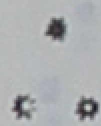
خور شید ومه وفلك ازان میگردد
تا هر چه نهان بود عیان میگردد

⁂

هرکز حق صحبت قدیمت نبود
واندیشهٔ این سیه کلیمت نبود
در دیده نشینی و بدل در پاشی
وز آتش و آب هیچ بیمت نبود

§

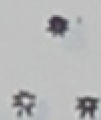
هرکو بگشاده گرهی می بندد
بر حال خودوحال جهان میخندد
گویند سخن زوصل وهجران آخر
چیزیکه جدانگشت چون پیوندد



هر روز دلم نوشکری نوش کند
کز ذوق گذشتها فراموش کند
اوّل باده زعاشقی نوش کند
آنکاه‌دهد بما ومدهوش کند

§

هر شب که دل سپهر گلشن گردد
عالم همه ساکن چودل من گردد
صد آه بر آورم زآینهٔ دل
آینهٔ دل ز آه روشن گردد



هر عمر که بی دیدن اصحاب بود
یا مرگ بود بطبع یا خواب بود

آبی که ترا تیره کند زهر بود
زهری که ترا صاف کند آب بود

§

هر چیز که بسیار شود خار شود
گر خار شود بخانه پار شود

گر سیر شوید از همه بیزار شوید
یارش بیهای جان خریدار شود

⁂

همواره خوشی ودلکشی نامیزد
هشدار مکن کژ که قدح میریزد

در عالم خاك باد در سر کردن
شك نیست که هر لحظه غباری خیزد

§

هل تا برود سرش بدیوار آید
سر بشکند وجامه وتن آلاید

آید بر من سر زن وانگشت گزان
کان گفته سخنهای منش یاد آید

⁂

وهو معکم از وخبر می آید
در سینه ازین خبر شرر می آید
زان ناخوشی که خویش نشناختهٔ
چون بشناسی دگر چه در میآید

§

یاری خواهم که فتنه انگیز بود
آتش دل وخونخواره وخونریز بود
با چرخ وستار کان باستیز بود
در بحررود چو آتش تیز بود

*
* *

یاران یاران زهم جدایی نکنید
در سر هوس گریز پایی نکنید
چون جمله یکید دو هوایی نکنید
فرمود وفا که بی وفایی نکنید

§

یاد تو کنم دلم طپیدن گیرد
خونابه زدیده کان چکیدن گیرد
هرجا خبر دوست رسیدن گیرد
بیچاره دلم زخود پریدن گیرد

*
* *

یك لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبساط معلوم شود

آنصورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

§

یاری که مرا در غم خود می بندد
خورسندم از آنکه خوشدلم نپسندد

چون در غم خود مرا مقید بیند
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

⁂

اندیشهٔ دهرت ز چه بگداخت جگر
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر

پندار که نطفهٔ نینداخت پدر
انکار که کلخنی نپرداخت قدر

§

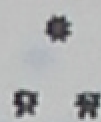
ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر
آتش بمن اندر زن و آتش خوشتر

هر شش جهت از عشق خوش آباد شداست
با این همه بیرون شدن از شش خوشتر

ای مرد سماع معده را خالی دار
زیراچو تهیست نی کند ناله وزار
چون پرکردی شکم زلوث بسیار
خالی مانی زدلبر بوس وکنار

§

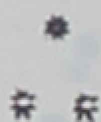
ای از رخ یار دور گشتم بهار
عیدم بچه کار آید وعیشم بچه کار
از باغ بجای سبزه کوخار بروی
وزابر بجای قطره کوسنك ببار



ای خاکدرت زخلد وکوثر خوشتر
اندر ره تو پای من از سر خوشتر
چون بانك دف عشق ترا ماه شنید
مه گشت دو تا وگفت چنبر خوشتر

§

باهمت باز باش و با هیبت شیر
در مخزن جان در آی بادیدهٔ سیر
روزود بدآنجا که نه زودست ونه دیر
بر بالا روکه خودنه بالاست نه زیر



از عاشق بدنام بیانک مدار
ورنه برو این مصطبه را تنک مدار
ای دلبر خونخواره زما جنک مدار
وز دردی خم بجز مرا دنک مدار

§

امروز شدم تشنه زبان مست وخمار
نی دل دارم نه عقل ونه صبر وقرار
سرکشته بکویش اشك ازدیده فشان
ازهمت خویش ساقیا باده بیار

∴

آن جمع کن جان پراکنده بیار
وان مستی هرخواجه وهر بنده بیار
آو از بکش غذای پاینده بیار
ز آواز سرافیل شوم زنده بیار

§

آن ساقی روح در دهد جام آخر
این مرغ غریب بجهد از دام آخر
کردد فلك تند مرا رام آخر
وز کرده پشیمان شود ایام آخر

∴

آنکس که ترادیده بودای دلبر
اوچون نگرد بروی معشوق دگر
وزدیده هر انکه کرد سوی تو نظر
تاریك نماید بخدا شمس وقمر

§

این صورت باغست درو نیست ثمر
تور نجه مشو بیهده سو گند مخور
پادار ومعلق وقر نیست غرر
خوداز تونجست کس ازاین جنس خبر



ای دلبر عیار دل نیکو فر
از جمله نیکوان تویی نیکو تر
ای از شکرت دهان کلها پرزر
زان هجر کبود پوش تو نیلو فر

§

ای زادهٔ ساقی هله از غم بگذر
ای همدم روح قدس از دم بگذر
گفتی که زغم گریختم شاد شدم
شادی روان خودا از اینهم بگذر

*
* *

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر
وآورده خبرهای سماوات بزیر

زاواز تو آدمی کجا گردد سیر
یارب تو بده دمدمه‌ وپنجهٔ شیر

§

آن زلف سیاه وجعد رعناش نگر
شیرینی آن لعل شکر خاش نگر

گفتم که زکات جان یکی بوسه بده
برگشت بخنده گفت سوداش نگر

∴

ای دل بگذر زعشق ومعشوق وزیار
گر دیده وری زهرسه بندی زنار

در بوتهٔ نیستی شو وباك مدار
کین فقر منزهست زاغیار وزیار

§

بسیار بخوانده ایم دستان وسمر
از عاشق ومعشوق غم وخون جگر

پای علم عشق همه‌عشق تو است
تو خود دگری شهاوعشق تودگر

∴

بالا بنگر دو چشم را بالا دار
صاحب نظری کن ونظر باما دار
مردانه ومرد رنك دل باما دار
آوردم وآمدم تو دانی یا دآر

§

تا چند کشی سخره نفست بیکار
تاچندخوری چواشتران خوشهٔ خار
تا چند دوی در پی نان ودینار
ای کافر وکافر بچه آخر دین آر

*
* *

چوندیدرخ زردمن آنشهره نکار
گفتا که دگر بو صلم امید مدار
زیرا که تو صد ماه شدی در دیدار
تو رنك خزان داری وما رنك بهار

§

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده ز جام تست مستی خوشتر
در هستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

*
* *

خورشید همی زرد شود بر دیوار
ما نیز همی زرد شویم از غم یار

گاه از غم یار وگه زنا دیدن یار
گر کار چنین ماند یا رب زنهار

§

در خاکدر وفای آن سیمین بر
میکار دل ودیده ومیندیش ز بر

از من بشنو تا نشوی زیرو زبر
والله که خبر نیابی از زیروزبر

§

در باغ تو در نیامدم گرد آور
درویش وتهی روم من وراهگذر

خواهی که برون روم مرا بگشادر
ور نگشائی گمان بد نیز مبر

§

در نوبت عشق چشم باشد بر یار
چون او بگذشت دل بروید چو بهار

این دم چو بهار است رزوی دلدار
چون کار بنو بتست دمراهش دار

دست ودل ما هرچه تهی تر خوشتر
وازادی دل زهرچه خوشترخوشتر
عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن
از حشمت صد هزارقیصر خوشتر

§

در مصطبها گرد وخرابات نگر
پیچیدن مستان بملاقات نگر
در کعبهٔ عشق سوی میقات نگر
هیهات شنو ز روح هیهات نگر

*
* *

رفتم بسر گور نکار دلدار
میتافت زکلزار تنش چون کلزار
بر خاك ندا کردم وخا کا زنهار
آن یار وفا دار مرا نیکو دار

§

روی چومهت پیش چراغ اولیتر
روی حبشی زاده بداغ اولیتر
این حلقه چو باغست تو بلبل مارا
رقص بلبل میان باغ اولیتر

*
* *

زآن ابروی چون کمانت ای بدر منیر
دل شیشهٔ پرخون‌شود از ضربت تیر
گویم ز دل وشیشه‌وخون چیست نظیر
بر دارد جام باده وگوید گیر

§

ساقی گفتم ترا می ساده بیار
آنزنده کن مردم آزاده بیار
گفتی که‌در این دورفلك‌بادی‌هست
تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

∴

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
خوشباش‌که تاچشم زنی‌خودبکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

§

طبعم چو حیات یافت از جلوهٔ ذکر
آورد عروس نظم در حجرهٔ فکر
درهر بیتی هزار دختر بنمود
هریك بمثال مریم آبستن‌وبکر

∴

گر رنگ خزان دارم وگر رنگ بهار
تا هر دو یکی نشد نیامد گل وخار
در ظاهر خار وگل مخالف دیدار
بر چشم خلاف خار وبر من گلزار

§

گر در سرو چشم عقل داری وبصر
بفروش زبانرا وسر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید
زآنرو نبرند از تن ماهی سر

⁂

گر گل کارم بیتو نروید جز خار
ور بیضهٔ طاوس نهم آید مار
ور برگیرم رباب وور گیرم تار
ار هشت بهشت بر زنم گرد نار

§

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر
گفتم اشکم گفت شرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

⁂

گفتی که بیا بباغ در فصل بهار
شمعست وشراب وشاهدان چون گلنار
آنکه که تو نیستی اینهام چه سود
وآنجا که وجود تست ازینها بچه کار

§

گوش مارا بی دم اسرار مدار
چشم مارا بی رخ گلنار مدار
دست مارا بی می وخمار مدار
مارا نفسی بی خودت ای یارمدار

*
* *

مایم چو رای عاشقان زیر وزبر
وز دلبر ما هر دو جهان زیروزبر
از زیرو زبر منزه آمد شه ما
وآنکس که ازوجست نشان زیروزبر

§

مجنون وپریشان توام دستم گیر
سر گشته وحیران تو ام دستم گیر
هر بی سرو پای دستگیری دارد
من بی سرو سامان تو ام دستم گیر

*
* *

من رنك خزان دارم وتورنك بهار
تا این دو یکی نشد نیامد کل وخار
این خار وکل از چه شد مخالف دیدار
بر چشم خلاف بین بخندای کلزار

§

من مسخرهٔ تو نیستم ای فاجر
تا مسخر کی نمایمت بس نادر
ویران کنمت چنانکه باید کردن
عاجز شود از عمارتت هر عامر

*
* *

هر کار که او بتو همی دارد در
بر میشکنی میکنی از بار عبر
ره ره چو چکیده خون به بینی جایی
پی بر که ز چشم من برون آرد سر

§

هین وقت صبوح است می ناب بیار.
زیرا مرگست زندکانی هشیار
یا نالهٔ این رباب بیدل بپزیر
یا پاس دل کباب بر داغ بدار

*
* *

هر دم دل جمع را بسوزاند یار
مانندهٔ چرخ شان بگرداند یار

یکدم همه‌را براند از پیش ودمی
چون فاتحه شان بعشق میخواندیار

§

هر دم دل خسته را برنجاند یار
یا سنگدلست یا نمی داند یار

ما چون نایم هر خروشی که کنیم
آن نیست زما خروش میداردیار

حرف الزاء

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز
خالی نبد آن آب ازین جوهر گز

اومعدن مشك وماهمه بوی ویم
از مشك جدا تودیدهٔ بو هرگز

§

امروز مرواز برم ای یار بساز
ای کلبن صد برك بدین خار بساز

ای عشوه فروش باخریدار بساز
ای ماه تمام باشب تار بساز

*
* *

آمد بر من دوش نکاری سر تیز
شیرین سخنی شکر لبی شور انگیز
باروی چو آفتاب بیدارم کرد
یعنی که چو آفتاب دیدی بر خیز

§

آمددی دیوانه و شبهای دراز
مایم و شب تیره و سودای در از
ماراسرخواب نیست دل یاوه شداست
اورا که دلست تا کند پای در از

*
* *

من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز
وامم داری نبات بسیاز هنوز
گر از سر خاك من بر آید خاری
لب بگشاید بعشق آنخار هنوز

§

میگوید مر مرا نکار دلسوز
می بایدرفت چون بپایان شد روز
ای شب تو برون میای از کتم عدم
خورشیدتوخویش رابدین چرخ بدوز

*
* *

ای آنکه نخسبی و نخفتی هرگز
در دیدهٔ خفتگان نیفتی هرگز

باقی سخنی هست نگویم آنرا
تو نیز نگویی و نگفتی هرگز

§

ای کرده زنقش آدمی چنگی ساز
جانها همه قوال تواز روی نیاز

ای لعل لبت توانگری عمر دراز
یکهدیه از آن لعل بقوال انداز

§

ای لاله بیاواز رخم رنك آموز
وی زهره بیا وازدلم چنك آموز

وانگه که نوای وصل آهنك کند
ای بخت ابد بیا و آهنك آموز

§

ای جان لطیف بی غم عشق مساز
درهرنفسش هزارروزه است ونماز

پیدا ست سروپای چه سود اومجاز
آخرزگزاف نیست این ریش دراز

§

ای دل همه رخت را درین کوی انداز
پیراهن یوسفست بر روی انداز
ماهی بچهٔ عمر نداری بی آب
اندیشه مکن خویش درین جوی انداز

§

ای جان سماع وروزه وحج ونماز
وی ازتو حقیقت شده بازی ومجاز
امروز منم مطرب ای شمع طراز
از چرخ بود نثار وقوال انداز

* * *

امروز خوشم بجان تو فردا نیز
هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز
همکار وکیای دوست کار افزا نیز
هر لاف که اوزند بگویم ما نیز

§

امشب که گشاد است صنم باماراز
ای شب چه شبی که عمر توباد دراز
زاغان سیه امشب اندر طربند
باباز سپید جان شده در پرواز

آفتاب که من دانم و تواید لسوز
ایدوست شب‌وروز زدل میافروز

نی نی که غلط گفتم ایعشق آموز
عشق‌تووسودای‌توو آنکه‌شب‌وروز

§

ایدل زجفای دلستانان مگریز
دزدی خواهی زپاسبانان مگریز

میجوی نشان زبی نشانان مگریز
صدجان بده و زرنج جانان مگریز

*
* *

ای ذره زخورشید توانی بگریز
چون نتوانی گریخت باری مستیز

توهمچو سبویی و قضا چون سنکی
باسنک‌میپیچ و آب خودرا تومریز

§

ای صلح تو بابنده همه جنک آمیز
تا کی بود این دوستی ننک آمیز

آمیزش من باتو اگر میجویی
دریاب زآب دیدهٔ رنک آمیز

*
* *

ای تنك شكر از ترشان چشم بدوز
آتش بزن و هرچه بجز عشق بسوز
دکان شکر فروش و آنکه ترشی
برف وسرما وانگهی فصل تموز

§

ای سنك دلان نشد دلی نرم هنوز
ای یخ صفتان نشد یخی گرم هنوز
نگرفت دباغت آخر این چرم هنوز
نگرفت کسی را ز خدا شرم هنوز



باز آمدم اینك که زنم آتش تیز
در توبه ودر گناه وجرم وپرهیز
آوردم و آتشی که میفرماید
کای هرچه جز از خداست از ره برخیز

§

جهدی بکن از پند پذیری دوسه روز
تا بیشتر از مرك بمیری دوسه روز
دنیا زن پیر است چه باشد گرتو
با پیره زنی انس نگیری دوسه روز

* * *

بنمای بمن رخ خودای شمع طراز
تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز

تا با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

§

در سر هوس عشق تو دارم همه روز
درعشق تومست و بیقرارم همه روز

مر مستانرا خمار یکروزه بود
من آن مستم که در خمارم همه روز

⁂

درد تو علاج کس پذیرد هرگز
یا از تو مراد میگریزد هرگز

گفتی که نهال صبر در دل کشتی
گیرم که بکاشتم بگیرد هرگز

§

دل آمد وگفت هست سودای دراز
شب آمد وگفت زلف رعناش دراز

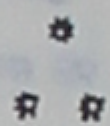
سرو آمد وگفت سرو بالاش دراز
او عمر عزیز ماست کوباش دراز

⁂

شب گشت و مرا نیست خبر از شب و روز
روز است شبم زروی آن روز افروز
ای شب شب از آنی که از او بی خبری
ای روز بروز روز او روز آموز

§

همین وقت صبوحست میان شب و روز
غیر از مه و خورشید چراغی بفروز
زان آتش آب رنك یك شعله بر آر
در بنگه اندیشه زن و پاك بسوز



صد بار بگفت یار هر جا مگریز
کر بگریزی بجز سوی ما مگریز
هر گه زخیال گرك ترسان گردی
در شهر گریز سوی صحرا مگریز

§

صد بار بگفتمت زمستان مگریز
جان در کف شان سپار و مستان مگریز
از من بشنو گریز پا سر نبرد
گر جان خواهی زحلقهٔ جان مگریز



مايم ودمی کوته وسودای دراز
در سایهٔ دل فکنده در پای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای دراز
صد روز قیامتست چه جای دراز

§

مايم وهوای یار مهرو شب وروز
چون ماهی تشنه اندرین جوشب وروز
زین روز وشبان بکجا بردبوشب وروز
خوددرشب وصل عاشقان کوشب وروز

٭

مردانه بیا که نیستَ کار تومجاز
آغاز بنه ترانهٔ بی آغاز
سبلت میمال خواجهٔ شهری تو
آخر زگزاف نیست این ریش دراز

§

من بودم ودوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود ازوی همه ناز
شب رفت وحدیث ماپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بوددراز

٭

من همتیم کجا بود چون من باز
عرضه نکنم بهیچ کس آزو نیاز
باخویشتنم خوشست در پردهٔ راز
که صید وگهی قید وگهی نازوگه آز

§

معشوقهٔ ماکران نگیرد هرگز
وین شمع وچراغ ما نمیرد هرگز
هم‌صورت‌وهم آینه‌والله که‌وی‌است
این آینه زنگی نپذیرد هرگز

*
* *

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز
زیرا که ز چنك‌ما برون شد آواز
گویند مرا سرت نبریم بکاز
پیراهن‌عمر خود چه کوته‌چه‌دراز

§

مایم وتویی وخانه خالی بر خیز
هنکام ستیزه نیست ایجان مستیز
چوب آب وشراب با حریفان آمیز
چندان که رسم بجای کژدار ومریز

*
* *

یکشب چوستاره گر نخسبی تا روز
ور تابد این چنین مه جان افروز

در تاریکیست آبحیوان تو مخسب
شاید که شبی در آب اندازی پوز

§

یاری خواهی زیار بایار بساز
سوداست سوداست باخریدار بساز

از بهر وصال ماه از شب مگریز
از بهر گل وگلاب با خار بساز

حرف السین

احوال دلم هر سحر از باد بپرس
تا شاد شوی از من ناشاد بپرس

ور کشتن بی گناه سودات شود
از چشم خود آنجادوی استادبپرس

§

رومرکب عشق را قوی ران ومترس
ورمصحف کزآیت حق خوان ومترس

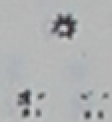
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
معشوق توهم تویی یقین دان و مترس

⁖

آمد آمد ترش یعنی بس
می پنداری که من بترسم زعسس
آنمرغ دلی که نیست در بندقفس
اوراتومترسان که نترسد از کس

§

از روز قیامت جهان سوز بترس
وز ناوك انتقام دلدوز بترس
ای درشب حرص خفته درخواب دراز
صبح اجلت دمید از روز بترس



ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس
ویجان کرم ز رنج ایوب بپرس
وی جملهٔ خوبان بر تولعبتکان
جان مارا ز هجر ناخوب بپرس

§

دلدار چنان مشوش آمد که مپرس
هجرانش چنان پر آتش آمدکه مپرس
گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم
این یك سخنم چنان خوش آمدکه مپرس

⁂

دارد قدحی می حرامی که مپرس
یکدشمن جانشکرف جامی که مپرس

پیشم دارد شراب خامی که مپرس
میخواند مر مرا بنامی که مپرس

§

جانا صفت قدم زا بروت بپرس
آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس

حال دلم از دهـان تنگت بطلب
بیماری من ز چشم جادوت بپرس

*
* *

چون روبه من شدی تو از شیر مترس
چون دولت تو منم ز ادبیر مترس

ازچرخ چو آنماه تراهمراهست
گر روز بکاهست وگر دیر مترس

§

رویم چو زر ز مانه می بین ومپرس
این اشك چونار دانه می بین ومپرس

احـوال درون خانه از من مطلب
خون بر در آستانه می بین ومپرس

*
* *

زین عشق پراز فعل جهانسوز بترس
زین سنک فنا بخش کمر دور بترس
وانکه آمد چو زاهدان توبه کند
انروز که توبه کرد آنروز بترس

§

عاشق چو نمی شوی برو پشم بریس
صدکاری وصدرنکی وصد پیشه وبیس
درکاسهٔ سر چو نیستت بادهٔ عشق
درمطبخ مدخلان بروکاسه بلیس

*
* *

مرتشنهٔ عشق‌را شرابیست مترس
بی آب‌شدی پیش توآبیست مترس
گنجی‌تواگر بیت خرابیست مترس
بیدارشواز جهان‌که خوابیست مترس

حرف الشین

امروز حریف عشق بانگی زدفاش
گر او باشی جز بر او باش مباش
دی نیست شد است بین میندیش زلاش
فردا که نیامد است ازوی متراش

*
* *

اندر برخویشم بفشاری همه خوش
بر راه زنان مرگ کماری همه خوش

چون مرگ دهی از پس انمرگ دهی
ازمرگ حیاتها برآری همه خوش

§

آندیده که هست عاشق گلزارش
مشغول کجا کند سر هر خارش

گر راست بود یار بود در کارش
ور کژ نگرد راست نیاید کارش

*

آندل کورا زخویش پنداشتمش
بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش

بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو
نیکودار اورا که من نکو داشتمش

§

آنرند و قلندری نهان آمد وفاش
در دیده من بجو نشان کف پاش

یا اوست خدا و یا فرستاد خداش
ای مطرب جان یکی نفس مارا باش

*

ای چشم بیا دامن خود در خون کش
وی روح برو قماش بر گردون کش
بر لعل لبت هر آنکه انگشت نهاد
مندیش زبانش از قفا بیرون کش

§

ای سودایی برو پی سودا باش
در صورت سودای دلت شیدا باش
با سایه زسوءِ خوی خود در جنگی
خود سایه تست خصم تو تنها باش

*
* *

آنکس که نظر کند بچشم مستش
از رشک دعای بد کنم پیوستش
وآنکس که بانگشت نماید رخ او
گر دست رسم بود ببرم دستش

§

ای کردهٔ پنج شمع روشن هوسش
ای اصل خوشی و هرچه داری همه خوش
تا چند چو الحمد مرا می خوانی
همچون بقره بگیر گوش من و کش

*
* *

ای یار مرا موافقی وقتت خوش
بر حال دلم چو لایقی وقتت خوش

خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند
ورزانکه تو نیز عاشقی وقتت خوش

§

ای روز نشاط وروشنی وقت توخوش
وی عالم عیش وایمنی وقت تو خوش

در سایهٔ زلف تو دمی میخسبیم
تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

*
* *

ای روی چو آفتاب تو شادی کش
وی موی تو سرمایه ده جمله حبش

تنها توخوشی وبس مرادردوجهان
باقی تبع تواند گشته همه خوش

§

ای جان جهان روشنائی همه خوش
آرام دلی وآشنایی همه خوش

بر ما گذری اگر کنی سلطانی
ور بوسه مزید برفزایی همهخوش

*
* *

ایدل برو از عاقبت اندیشان باش
در عالم بیگانگی از خویشان باش
گرباد صبا مرکب خود می خواهی
خاك قدم مرکب درویشان باش

§

ای عشق بیا بتلخ خویان خوبخش
ای پشت جهان بحسن جویان روبخش
از باغ جمال توچه کم خواهد شد
زان سیب زنخدان دوسه شفتالوبخش

*
* *

آندم که حق بنده گذاری همه‌خوش
وز مهر سر بنده بخاری همه خوش
از خانه برانیم بزاری همه خوش
چون عزم کنم نمی گذاری همه‌خوش

§

آنزلف پر از مشك تتاری همه‌خوش
اندر طلب چو من شکاری همه‌خوش
در فصل بهار ونوبهاری همه‌خوش
چون قندونبات درکناری همه‌خوش

*
* *

ای باد سحر بسوی آندلبر کش
احوال دلم بگو اگر باشد خوش
ور زانکه برای خود نباشد دلکش
زنهار مرا ندیدهٔ دم در کش

§

ای گنج بیا زود بویرانهٔ خویش
وی زلف پریشان مشو از شانهٔ خویش
وی مرغ متاب روی از دانهٔ خویش
ای خانه خدا در آی در خانهٔ خویش

⁂

بر من بگریست نرگس خمارش
تا خیره شدم ز گریهٔ بسیارش
گر نرگس او بسرمه آلوده بدی
آلوده شدی ز سر مها رخسارش

§

بادل گفتم ز دیگران بیش مباش
رو مرهم لطف باش چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد
بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

⁂

بر جان ودل وديده سوارى همه خوش
وندر دل وجان هرچه بكارى همه خوش
خوش چشمى ومحبوب عذارى همه خوش
فرياد رس جان نزارى همه خوش

§

با پير خرد نهفتهٔ ميگفتم دوش
كز من سخن سرّ جهان هيچ مپوش
نرمك نرمك مراهمى گفت بگوش
دانستنى است گفتنى نيست خموش

*
* *

تا بتوانى تو جامه عشق مپوش
چون پوشيدى بهر بلايى مخروش
در جامه همى سوزوهمى باش خموش
كاخر ز پس نيش شوى روزى نوش

§

تا در نزنى بهر چه دارى آتش
هرگز نشودحقيقت وقت توخوش
عيارانرا ز آتش آمد مفرش
عيارنهٔ ز عاشقان پادر كش

*
* *

جانی جانی بیا میان جان باش
چون عقل وخرد تاج سرمردان باش

تو دولت و بخت همهٔ در دوجهان
چون دولت وبخت درجهان گردان باش

§

چون رنك بدزدید کل ازرخسارش
آویخت صبا چو رهزنان بردارش

بسیار بگفت بلبل وسود نداشت
تا بو که صبا بجان دهدزنهارش

*
* *

خاییدن آن لب که چشیدی شکرش
مالیدن دستی که کشیدی ببرش

نگذارد آنکس که بجان و جگرش
آبحیوان همی رسد از اثرش

§

دانم که برای مانخفتی تو دوش
بر صفهٔ سرد بایکی بالاپوش

آن نیز فراموش نگردد مارا
ای بوده عزیز ترتو از دیده وگوش

*
* *

در انجمنی نشسته بودم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
رخرا به بهانه بر رخش بنهادم
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

§

دلدار مرا وعده دهد نشنومش
بر مصحف اگر دست نهد نشنومش
گوید والله که نشنوی نشنومت
خواهد که بایتها بجهد نشنومش

*
* *

رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش
نی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نماند در دلم تیمارش
آری برود گل و بماند خارش

§

سوگند بدان جان که شداست او پستش
سوگند بدان سر که شد است او مستش
سوگند بد آندم که مرا میدیدند
پیمانه بدستی و بدستی دستش

*
* *

سودای توام در جنان میزد دوش
دریای دوچشم موج خون میزد دوش

تانیم شبی خیل خیالت برسید
ورنی جانم خیمه برون میزد دوش

§

دل یاد تو آرد برود هوش زهوش
می بی لب نوشین توکی گردد نوش

دیدار ترا چشم همی دارد چشم
آواز ترا گوش همی دارد گوش

***

شب چیست برای ما زمانی نالش
آنرا که نه عاشقست آنرا مالش

وآن عاشق ناقصی که نوکار بود
گوشش نشود گرم بشب بی بالش

§

شیشه بزنم بدآندل سنك خوشش
تا جنك شود بشنوم آن جنك خوشش

تا بفروزد زخشم آنرنك خوشش
تا بخراشد مرا بدآن چنك خوشش

***

گر ناله کنم گوید یعقوب مباش
ورصبر کنم گوید ایوب مباش
اشکسته بخواهدم وچون سر بکشم
برسر بزند که سر مکش چوب مباش

§

گرمی گشدم غم تو هردم تومکش
هل تا کشدم این همه عالم تو مکش
آنرا که توانداختهٔ پای مزن
وآنرا که توزنده کردهٔ هم تو مکش

*
* *

مرغان رفتند سوی سلیمان بخروش
کین بلبل را چرا نمی مالی گوش
بلبل گفتا بخون مادر بجوش
سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش

§

کاری کردم نگاه کردم پس وپیش
انرا که چنان کند چنین آید پیش
آندم که قضا کار کند اید رویش
در خانه گریزد خرد دور اندیش

*
* *

گفتی چونی بیا که چون روزم خوش
چون روز همی درم و میدوزم زم خوش
تا روی چو آتشت بدیدم چو سپند
می‌سوزم و می‌سوزم و می‌سوزم خوش

§

گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش
گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش
گفتم که تنم گفت درین روزی چند
رسوا کنم و زشهر بیرون کنمش

§

گه باده لقب نهادم و گه جامش
کاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه وگاه صید وگاهی دامش
این جمله چراست تا نگویم نامش

§

نیمی دفّ من بهوش دادی همه خوش
باقی بکف بنده نهادی همه خوش
بادف دریده در سماع آمده ایم
ای با تو مرادو بی مرادی همه‌خوش

*

* *

تا که بزدم دست بسوی جیبش
سر مست شدم زلذت آسیبش
دستم نرسید سوی جیبش اما
المنة لله که ببردم سیبش

§

هر چند ملولی نفسی باما باش
مگریز زیاران و درین غوغا باش
یا همچو دلم واله و شیدایی شو
یا بهر نظاره حاضر سودا باش

*
* *

هان ایدل تشنه جویرا جویان باش
بی پای مپای دایما پویان باش
بی انکه درون سایه بیکام و زبان
سر چشمهٔ هر گفت تویی گویان باش

§

هر دیده که هست عاشق گلزارش
مشغول کجا کند همی هر خارش
گر راست بود بارد مد پرکارش
ورکژ نگرد راست نیاید کارش

*
* *

حرف الضاد

الجوهر ففرو سوی الفقر عرض
الفقر شفاء وسوی الفقر مرض
العالم کله صداع و غرور
والفقر من العالم کنز و غرض

حرف العین

صد موج زند بحر دل از یاد سماع
هر دل نبود لایق اشهاد سماع
هر کس که بپیوست ببحر دلها
زین باده بجو شدو دهد داد سماع

*

امروز سماعست و سماعست و سماع
نورست و شعاعست وشعاعست وشعاع
این عشق متاعست ومتاعست و متاع
از عقل و داعست ووداعست ووداع

§

عاشق گردد بگرد اطلاع و ربوع
زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع
بر نان تند او و این دگر بر اب آب
کین را عطش آمداست و آنرا غم جوع

*
* *

مهمان توایم و ماو مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

§

هر روز بیاید آن سپهدار سماع
چون باد صبا بسوی گلزار سماع
هم طوطی و عندلیب درکار آید
هم گردد هر درخت پر بار سماع

حرف العین

ای بندهٔ سردی بزمستان چون زاغ
محروم زبلبل و گلستان و زباغ
دریاب که این دم اگرت فوت شود
بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

§

بلبل آمد بباغ ورستیم ززاغ
آییم بباغ باتوای چشم وچراغ
چون سوسن وگل زخویش بیرون آییم
چون آب روان رویم از باغ بباغ

*
* *

گر باد گری مجلس میسازم ولاغ
ننهم بخدا زمهر کس بردل داغ
لیکن چو فروشود کسی را خورشید
در پیش نهد بجای خورشید چراغ

§

گویند که عشق بانك و نامست دروغ
گویند امید عشق خامست دروغ
کیوان سعادت بر مادر جانست
گویند فراز هفت بامست دروغ

§

گویند که یار را وفانیست دروغ
گویند پس هجر لقانیست دروغ
گویند شراب جانفزا نیست دروغ
گویند که این بپای مانیست دروغ

§

گفتی مگری چوابر در فرقت باغ
من آن توام بخسب ایمن بفراغ
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی
وانگاه بجویمش بصد چشم وچراغ

* * *

حرف الفاء

از دل سوی دلد ارشکافست شکاف
وانکس که نداند این معافست معاف
هر روز دراین حلقه مصافست مصاف
می پنداری که این گزافست گزاف

§

امروز طوافست وطوافست وطواف
دیوانه معافست ومعافست ومعاف
نی جنك مصافست ومصافست مصاف
وصلست وزفافست وزفافست زفاف

*
* *

بازنگی امشب چوشد ستی بمصاف
از سینهٔ خود سینهٔ شبرا بشکاف
درکعبهٔ عشاق طوافی میکن
دریاب که کعبه میکند باتو طواف

§

در فقر فقیر باش در صفوت صاف
بافقر وصفا درآتو در روی مصاف
گرخصم تو صد تیغ بر آرد زغلاف
چون هیچ نه بیند نزند زخم گزاف

*
* *

گویند مرا چند بخندی ز گزاف
کارت همه عشر تست و گفتت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صفرامی باف
سیمرغ طربناك شناسد سر قاف

§

مهمانی تو نیست دو سه روز گزاف
خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گرفته شود کسی معافست معاف
بر شمع کند همیشه پروانه طواف

حرف القاف

آنطاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بباخت جفت و طاقی بوفاق
پس گفت مرا که طاق خواهی یاجفت
گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

§

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق
در حال دهد کون ومکان را سه طلاق
مه را چه طراوت وز حل را چه محل
با طلعت آفتاب اندر آفاق

⁂

ای داروی فربهی جان عاشق
فربه ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز دهان تو دهان عاشق
جان بنده ات ای جان و جهان عاشق

§

تمکین و قرار من که دارد در عشق
مستی و خمار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نگارم چون باد
پای من و بار من که دارد در عشق

*
* *

هر روز بنو بر آید این دلبر عشق
در گردن ما در افکند دفتر عشق
این خار از آن نهاد حق بر در عشق
تا دور شود هر که ندارد سر عشق

§

لو کان اقل هذه الاشواق
للشمس لا ذهلت عن الاشراق
لو قسم ذو الهوا علی العشاق
العشر لهم ولی جمیع الباقی

*
* *

حرف الکاف

بر زن بسوی صحبت نادانان سنك
بر دامن زیرکان عالم زن چنك
بانا اهلان مکن تو یك لحظه درنك
آیینه چو در آب نهی گیرد زنك

§

با همت باز باش با کبر پلنك
زیبا بگه شکار و پیروز بجنك
کم کن بر عندلیب وطاووس درنك
کانجا همه آفتست واین جامه رنك

⁂

چون گشت طلسم جسم آدم چالاك
با خاك در آمیخته شد گوهر پاك
آن جسم طلسم راچو بشکست افلاك
پاکی بر پاك رفت وخاکی در خاك

§

چون چنك خودت بگیرم اندر بر تنك
وز پرده عشاق بر آرم آهنك
گر زانکه در آبگینه خواهی زدسنك
در خدمت تو بیایم اینك من وسنك

⁂

حاشا که شود سینهٔ عاشق غمناك
یا از جز عشق دامنش گردد چاك
حاشا که بخفت عاشقی اندر خاك
پاکست کجا رود در آن عالم پاك

§

خندید فرح تا بزنی انگشتك
گردید قدح تا بزنی انگشتك
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب
چون قوس وقزح تا بزنی انگشتك

*
* *

می گردد این روی جهان رنك برنك
از پرده همی بیند معشوقهٔ شنك
این لرزهٔ دلها همه از معشوقیست
کز عشق ویست نه فلك چون مادنك

§

یك چند میان خلق کردیم درنك
زیشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنك
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق
چون آب در آهن وچو آتش درسنك

*
* *

حرف اللام

از من زرودل خواستی ایمهر کسل
حقا که نه آن دارم ونی آن حاصل
زر کو زرکی زر از کجا مفلس وزر
دل کو دل کی دل از کجا عاشق ودل

§

این راه حقیقت نشود حل بسؤال
نی نیز بدر باختن حشمت ومال
تا دیده ودل خون نکنی پنجه سال
از قال کسی را نبود راه بحال

⁂

آنکس که ترا دید نخندید چو گل
از جان وخرد تهیست مانند دهل
گبر ابدی باشد کو شاد نشد
از دعوت ذو الجلال ودیدار رسل

§

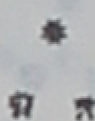
این عشق کمالست وکمالست وکمال
این نفس خیالست وخیالست وخیال
این نور جلالست وجلالست وجلال
امروز وصالست وصالست وصال

⁂

جانی دارم لجوج وسر مست وفضول
وانگه یاری نازك وبی صبر و ملول
از من سوی یار من رسولست خدا
وز یار بسوی من خدایست رسول

§

حاشا که کند دل بدگر جا منزل
دوراز دل من که گردد ازعشق خجل
چشمم چو شکفت غیر آب تونخورن
هم سرمهٔ دیدهٔ وهم قوت دل



در خاموشی چرا شوی کند وملول
خوکن بخموشی که اصولست اصول
خود کو خمشی آنکه خمش میخوانی
صد بانك وغریو است وپیامست ورسول

§

در عشق نوا جزؤ زند آنگه کل
در باغ نخست غوره بود آنگه مل
اینست دلا قاعده در فصل بهار
در بانك شود گربه وانگه بلبل



عشق بکمال ودلربایی بجمال
دل پر سخن وزبان ز گفتن شده لال
زین نادره ترکجا بود هرگز حال
من تشنه وپیش من روان آب زلال

§

عشق دارم پاك تر از آب زلال
این باختن عشق مراهست حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال
عشق من ومعشوق مرانیست زوال

٭٭٭

عمری بهوس در تك وتاز آمد دل
تا محرم روح دلنواز آمد دل
در آخر کار رفت وجان پاك بسوخت
انصاف بده که پاك باز آمد دل

§

عندی جمل من اشتیاق وفصول
لایمکن شرحها بکتب ورسول
بل انتظر الزمان والحال یحول
ان یجمع بیننا فتصغی واقول

٭٭٭

مردا منشین جز که به پهلوی رجال
خوش باشد آینه به پهلوی صقال
یا رب چه طرب دارد جان پهلوی جان
آنسنك بود فتاده پهلوی سفال

§

هم شاهد دیدهٔ وهم شاهد دل
ای دیده ودل ز نور روی تو خجل
گویند از آن هر دوچه حاصل کردی
آمد که ز عشاق بجوید حاصل

*
**

یا من هو سیدی واعلی واجل
یا من انا عنده وادنی واقل
حاشاك یملنی ویوشیك تمل
ان لم یکن الوابل بالوصل فطل

§

یك نکته شنو ز بنده ای نقش چکل
هر چند که راهیست ز دل جانب دل
در چشم تو ینستم تو در چشم منی
تو مردم دیدهٔ ومن مردم کل

*
**

اصبر من الزق يناديك تعال
واقطع لو صالنا جميع الاشغال

قربا و صفاء و سبقنا الاحوال
لی یعتق بالنجد بروح الاعمال

§

آنی که گشود مرغ جانرا پروبال
جانرا برهانید ز سیری و ملال

ساقی عشقست و عاشقان مالامال
ازعشق پذیرفته و برماست حلال

∴

آواز گرفتست خرو شان می نال
زیرا شنواست یارو واقف از حال

آواز خراشان و کاوی خسته
نالان ز زوال خویش در پیش کمال

§

خود ممکن آن نیست که بردارم دل
آن به که بسودای تو بسپارم دل

گرمن بغم عشق تو نسپارم دل
دلرا چه کنم بهر چرا دارم دل

⁂

حرف المیم

از فر تو من بلند قد میگردم
وزعشق تومن یکی بصد میگردم
تا بو بودی بگرد تو میگشتم
چون من توشدم بگرد خودمیگردم

§

از روی تو من همیشه گلشن بودم
وزدیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آنچشم بدت من بودم

*
* *

از بهر تو صد بار ملامت بکشم
گر بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
دردل دارم که تا قیامت بکشم

§

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم
خوش کردم وخوش خوردم وخوش آوردم
خود را پر جوش آسیابی کردم
تا آبحیات میرود میکردم

*
* *

از بهر تو گر جان بدهم خوش میرم
ور بندهٔ بندهٔ توام خوش میرم

دیوانهٔ آند وزلف چون زنجیرم
مدهوش دوچشم جادوی کشمیرم

§

در عشق تو گشتم ارغنون عالم
وز زخمهٔ تو فاش شده احوالم

مانندهٔ چنك شد همه احوالم
هر پرده که میزنی مرا می نالم

*
* *

از دوستیت خون جکر را بخورم
این مظلمه را تا بقیامت ببرم

فردا که قیامت آشکارا گردد
تو خون طلبی و من برویت نگرم

§

از چشم تو سحر مطلق آموخته ام
وزعشق تو شمع روح افروخته ام

از حالت من چشم بد ان دو خته باد
چون چشم برخسار تو در دوختهام

*
* *

ازباد همه پیام او میشنوم
و زبلبل مست نام او میشنوم
این نقش عجب که دیده‌ام بردردل
آوازهٔ آن زبام او میشنوم

§

از خویش بجستن آرزو میکندم
آزاد نشستن آرزو میکندم
دربند مقامات همی بودم من
وآن بند شکستن آزرو میکندم

*
* *

از صنع بر آیم بر صانع باشم
حاشا که زبون هیچ مانع باشم
چون مطبخ حق‌زلوث مالا مالست
تا چند بآب گرم قانع باشم

§

از بلبل سر مست نوایی شنوم
وز باد سماع دلربایی شنوم
درآب همه خیال یارب بینم
وزگل همه بوی آشنایی شنوم

*
* *

ازبسکه بنزد یك توام من دورم
و زغایت آمیزش تو مهجورم

و زکثرت پیدا شدگی مستورم
وزصحبت بسیار چنین رنجورم

§

ازخویش خوشم زنی نباشد خوشیم
ازخود گرمم نه آب ونی آتشیم

چندان سبکم بعشق کاندر میزان
ازهیچ دومن کم آیم اربر کشیم

⁂

امشب که غم عشق مدامست مدام
جام ومی لعل باقوامست قوام

دردو غم واندیشه حلالست حلال
خواب وهوس خواب حرامست حرام

§

امشب که مه عشق تمامست تمام
دلدار فرو کرده سر ازگوشهٔ بام

امشب شب یاداست وسجوداست وقیام
چون باده دم خواب حرامست حرام

⁂

امشب که شراب جان مدامست مدام
ساقی شد وباده باقوامست قوام
اسباب طرب جمله تمامست تمام
ای زنده دلان خواب حرامست حرام

§

آمد شد خود بکوی تو می بینم
میل دل و دیده سوی تو می بینم
گیرم که همه جرم جهان من کردم
آخر نه جهان بروی تو می بینم

*
* *

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم
باحلقه حریف گشته همچون کمریم
چون حلقه چشم اگرحریف نظریم
باید که ازین حلقهٔ در در گذریم

§

امروز همه روز به پیش نظریم
او بود از آن خراب وزیرو زبریم
از غایت حاضری چنان مهجورم
و زقوت آن باخبری بی خبریم

*
* *

امروز یکی گردش مستانه کنم
وزکاسهٔ سر ساغر وپیمانه کنم

امروز درین شهر همی گردم مست
میجویم عاقلی که دیوانه کنم

§

آنکس که به بست خواب مارا بستم
یارب توبه بند خواب اورا بکرم

تافهم کند مرارت بی خوابی
و اندیشه کند بعقل ارحم ترحم

*
* *

آندمکه چو غمخوار شوم من شادم
آندم که خراب گشته ام آبادم

و آنلحظه که ساکن وخموشم چوزمین
چون رعد بچرخ میر سد فریادم

§

آن خوش سخنانکه ما بگفتیم بهم
دردل دارد نهفته این چرخ بهم

یکروز چو باران کند اوغمازی
بر روید سرِّ ما زصحن عالم

*
* *

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم
چون لطف خدا بیحدواندازشوم
صد بار حزیدهٔ ومن ملك توام
یکبار دگر بخر که تا تازه شوم

§

ای نرکس پر خواب ربودی تابم
ای لالهٔ سیراب ببردی آبم
ای سنبل پر تاب زتو در تابم
ای گوهر کمیاب ترا کی یابم

⁂

ای جان وجهان جان وجهان گم کردم
ای ماه زمین و آسمان گم کردم
می برکف من منه بنه بر دهنم
کزمستی تو راه دهان گم کردم

§

ای دل ز جهانیان چرا داری بیم
حق محسن ومنعم وکریمست ورحیم
تیر کرمش زشصت انعام قدیم
در حاجت بنده میکند موی دونیم

⁂

المنة لله که بتو پیوستم
وز سلسلهٔ بند فراقت رستم
من بادهٔ نیستی چنان خوردستم
کز روز ازل تا بابد سرمستم

§

با ملك غمت چرا تکبر نکنم
وز غلغله ات چرا چرا پر نکنم
پیش کرم کفت چو دریا کف بود
چون از کف تو کفش پر از در نکنم

*
* *

با درد بساز چون دوای تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شوی مگو که من کشته شدم
شکرانه بده که خونبهای تو منم

§

بالای سرار دست زند دو دستم
ای دلبر من عیب مکن سرمستم
از چنبرهٔ زمانه بیرون جستم
وز نیك و بد و سود و زیان وارستم

*
* *

با زلف تو گر دست درازی کردم
والله که حقیقت نه مجازی کردم
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش
من با دل خویش عشقبازی کردم

§

بیکار شدم ای غم عشقت کارم
در بیکاری تخم وفا میکارم
من صورت وصل میتراشم شب و روز
با خاطر چون تیشه مگر نجارم

*
* *

بیدف بر ما میا که ما در سوریم
برخیز و دهل بزن که ما منصوریم
مستیم نه مست بادهٔ انگوریم
از هرچه خیال بردهٔ ما دوریم

§

بر یاد لبت لعل نگین میبوسم
آنم چو بدست نیست این می بوسم
دستم چو بآسمان تو می نرسد
می آرم سجده وزمین می بوسم

*
* *

از شور وجنون رشك جنانرا بزدم
ز آشفته دلی راحت جانرا بزدم

دل داد مرا که دلستانرا بزدم
وانرا که نواختم همانرا بزدم

§

از خاك در تو چون جدا میباشم
با گریه وناله آشنا میباشم

چون شمع ز گریه آبروئی دارد
چون چنگ زناله با نوامی باشم



در مطبخ غمهاش بلا میرسدم
هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم

بوی جگر سوخته هر دم زدنی
بر مائدهٔ غم از کجا میرسدم

§

از طبع ملول دوست ما میدانیم
وز غایت عاشقیش میرنجانیم

شرمنده و ترسنده نبرد راهی
تاراه حجاب ماست ما میرانیم



از عشق تو من بلند قد میگردم
وز شوق تو من یکی بصد میگردم
گویند مرا بگرد او میگردی
ای بیخبران بگرد خود میگردم

§

از ثور فلك شیر وفا میدوشم
هر چند که از پنجهٔ او بخروشم
هر چند که دوش حلقه بددر گوشم
امشب بخدا که خوشتر است ازدوشم

*
* *

اسرار ز دست داد می نتوانم
اورا بسزا گشاد می نتوانم
چیزیست درونم که مرا خوش دارد
انگشت بر و نهاد می نتوانم

§

افتاد مرا عجب شکاری چه کنم
واندر سرم افکند خماری چه کنم
سالوسم وزاهدم ولیکن در راه
گر بوسه دهد مرا نکارم چکنم

*
* *

امشب که همی رسد ز دلدار سلام
بر دیده ودل خواب حرامست حرام

ماند بسر زلف تو کز بوی خوشت
میآورد عطار ز بیم از در وبام

§

امشب که حریف دلبر ودلداریم
یارب که چها در دل ودر سرداریم

یك لحظه گل از چمن همی افشانیم
یکدم بشکرستان شکر میکاریم

*
* *

امشب همه شب نشسته اندر حزنم
فردا بروم مناره را کارد زنم

خشم آود است اگرچه باماست صنم
در چاه رسیده ام ولی بیرسنم

§

آمد بت خوش عربدهٔ می کیشم
بنشست چو یك تنك شکر درپیشم

بر بر بنهاد بر بط وابریشم
این پرده همیزد که خوش وبیخویشم

*
* *

انباده که بر جسم حرامست وحرام
بر جان مجردان مدامست مدام
درریز مگوکه این تمامست تمام
آغاز و تمام ما کدامست کدام

§

آنوقت آمد که ما بتو پردازیم
مرجان تراخانهٔ آتش سازیم
توکان زری میان جانی پنهان
تا صاف شوی در آتشت اندازیم

*
* *

آنها که به پیش داستان میکردم
چون بدمستان دست فشان میکردم
هرچندز روی لطف اوخوش خندید
آخر بچه روی آنچنان میکردم

§

اندر طلب دوست همی بشتابم
عمرم بکران رسید ومن درخوابم
گیرم که وصال دوست درخواهم یافت
این عمر گذشته را کجا در یابم

* *
*

آنباده که بر خلق حرامست حرام
بر جان قلندری مدامست مدام
هان ایساقی مگو تمامست تمام
آغاز و تمام ما کدامست کدام

§

آنکس که بآب دیده اش میجویم
در جستن اوروان چو آب جویم
امروز بگاه آمد و گفتا بسماع
نگذاشت که من دست نمازی شویم

*
* *

انگورم ودر زیر لگد میگردم
هرسوی که عشق میکشد میگردم
گفتی که بگرد من چرا میگردی
گرد تو نیم بگرد خود میگردم

§

آواز سرافیل طرب میرسدم
از خاك فنا بر آسمان میبردم
کس راخبری نیست که بر من چه رسید
زآن باخبری که بی خبر میرسدم

*
* *

این گردش‌را زجان خود دزدیدم
پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گویند مرا صبر وسکون اولیتر
این صبر سکونرا بشما بخشیدم

§

ایدوست شکارم وشکاری دارم
بیکارم وبس شگرف کاری دارم
گفتی سر سر بریدن من داری
آری دارم نتکار آری دارم

*
* *

ای آنکه چوماه من گذاران توام
نایی برمن شبی که مهمان توام
گویی بیقین بدان که من آن‌توان
نك زنده کنم ترا که من‌جان‌توام

§

ای بانك رباب از تو تابی دارم
من نیز درون دل ربابی دارم
بر مگذر ساعتی در آوبنشین
مهمان شو گوشهٔ خرابی دارم

*
* *

ای راحت و آرامگه پیوستم
تا روی تو دیدم زحوادث رستم

در مجلس تو گر قدحی بشکستم
صد ساغر زرین بخرم بفرستم

§

ای از تو برون ز خانها جای دلم
وی تلخی رنجهات حلوای دلم

مارا ز غمت شکایتی نیست ولیک
خوش می آید که بشنوی وای دلم

***

با تو قصص ودرد وفغان میگویم
ور گوش نه بندی بنهان میگویم

دانسته ام این که از غمم شاد شوی
چندین غم دل با تو از آن میگویم

§

باغی که من از بهار او بشکفتم
بشکفت ونمود هر چه من میگفتم

با ساغر اقبال چو کرد او جفتم
سر مست شدم سر بنهادم خفتم

*
* *

با سر کشی عشق اگر سر دارم
بالله بسوگند که بس سر دارم
روزی که چو منصور کنی بردارم
هر دم خبری آرد از آن سر دارم

§

باز آمد و باز آمد ره بگشائیم
جویان دلست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت ماییم
او خنده زنان که ما ترا می پاییم

*
* *

با روی تو من همیشه گلشن بودم
وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تودور
جانا مگر آن چشم بدت من بودم

§

بر میکده وقفست دل سر مستم
جان نیز سبیل جام می کردستم
چون جان و دلم همی نمی پیوستم
این هر دو بوی دادم واز غم رستم

*
* *

بر بوی وفا دست زنانت باشم
در وقت جفا دست گزانت باشم

با این همه اندیشه کشانت باشم
تا حکم تو چیست تا چنانت باشم

§

بخروشیدم گفت خموشت خواهم
خاموش شدم گفت خروشت خواهم

برجوشیدم گفت که نی ساکن باش
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

*
* *

بیگاه شد وز بیگهی من شادم
امشب قنقست باز فرخ زادم

روز وشب دیگر است درعشق مرا
من زین شب وزین روز برون افتادم

§

بیگانه مگیرید مرا زین کویم
در کوی شما خانهٔ خود میجویم

دشمن نیم هر چند که دشمن رویم
اصلم ترکست اگر چه هندی گویم

*
* *

بوی دهن تو از چمن میشنوم
رنك تو ز لاله وسمن میشنوم
این هم چو نباشدم لبان بگشایم
تا نام تو میگوید ومن میشنوم

§

بهر تو زنم نوا چو نی بر گیرم
کوی تو کنم گذر که هی بر گیرم
چندین کرم و لطف که با من کردی
اندر دو جهان دل از توکی بر گیرم

*
* *

تا میرود آن نگار ما میرانیم
پیمانه چو پر شد و فرو گردانیم
چون بگذرد این سرکه درین آب وکلست
در صبح وصال دولتت خندانیم

§

تا آتش و آب وعشق بشناخته ام
در آتش دل چو آب بگداخته ام
مانند رباب دل بپرداخته ام
تا زخمهٔ زخم عشق خوش ساخته ام

*
* *

تا ظن نبری که از غمانت رستم
یا بیتو صبور گشتم و بنشستم

من شربت عشق او چنان خوردستم
کز روز ازل تاابد سر مستم

§

تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام
از عشق تو خوان عشق آراسته ام

خوابی دیدم دوش فراموشم شد
این میدانم که مست برخواسته ام

*
* *

تا ظن نبری که من دویی می بینم
هر لحظه فتوحی بنوی می بینم

جان ودل من جمله تویی میدانم
چشم وسر من همه توی می بینم

§

تا روی تو دیدم ازجهان سیر شدم
رو باه بدم زفر توشیر شدم

ای پای نهاده بر سر خلق زکبر
این نیز بیندیش که سر زیر شدم

*
* *

تا چند بهر زه چون غباری گردم
که برسروکه گه سوی غاری گردم
تا چند چو طفل برنکاری گردم
یك چند کهی بگرد باری گردم

§

تا جان دارم بندهٔ مرجان توام
دل جمع از آن جعد پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام
وی چنگ خمش مشو که مهمان توام

*
* *

تا ظن نبری که از تو بگریخته ام
یا بادگری جز تو در آمیخته ام
بربسته نیم زاصل انگیخته ام
چون سیل به بحر یار در ریخته‌ام

§

تا ترك دل خویش نگیری ندهم
وآنچت گفتم تا نپذیری ندهم
حیلت بگذار و خویشتن مرده مساز
جان و سر تو که تا نمیری ندهم

*
* *

تا زلف ترا بجان ودل بنده شدیم
چون زلف توبس جمع وپراگنده شدیم

ارواح ترا سجده کنان میگویند
چون پیش تو مردیم همه زنده شدیم

§

تا ظن نبری که من کمت می بینم
بی زحمت دیده هر دمت می بینم

در وهم نیایدو صفت نتوا نکرد
آنشادیها که از غمت می بینم

*
* *

تا چند چودف دست ستمهات خورم
یا همچو رباب زخم غمهات خورم

گفتی که چو چنك در برت بنوازم
من نای تو نیستم که دمهات خورم

§

تا کی ز زمانه رنك وبورا بینم
وقتست که آن لطیف خورا بینم

در وی نگرم خیال خود رانگرم
در خود نگرم خیال اورا بینم

*
* *

تا کاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم
والله که زا نگبین کس ننديشم
ور بی برگی بمرك مالد گوشم
آزاد یرا به بندگی نفروشم

§

تو بحر لطافتی وما همچو کفیم
آنسوی که موج رفت ما آنطرفیم
آن کف که بخون عشق آلودستی
بر ما میزن که بر کفت همچو دفیم

*
* *

جانی که در او دو صد جهان میدانم
گویی که فلانست وفلان میدانم
او شاهد حضرتست وحق نیك غیور
هر چشم که بسته گشت از آن میدانم

§

جانرا که درین خانه وثاقش دادم
دل پیش تو بود من نقاقش دادم
چون چند گهی نشست کدبانوی جان
عشق تو رسید سه طلاقش دادم

*
* *

چون مار زافسون کسی می‌پیچم
چون طرهٔ جعد یار پیچا پیچم
والله که ندانم این چه پیچا پیچست
این میدانم که چون نه پیچم هیچم

§

چندان که بکار خود فرومی بینم
بی دیدگی خویش نکو می بینم
تا زحمت چشم خود چه خواهم کردن
اکنون چه جهان بچشم او می بینم

*
* *

چون میدانی که از نکوئی دورم
گر بگریزم زنیکوان معذورم
او همچو عصا گشته و من نا بینا
من کام بخود نمی زنم مأمورم

§

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم
وز بستن پای ورفتن سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشامانیم
از کفت ومکوی خلق کمتر ترسیم

*
* *

خاموش بدی فسانه گویت کردم
زاهد بودی ترانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان
بنشاندمت ونشانه گویت کردم

§

خودرا ز چنین لطف چه مانع باشیم
چون صنع حقیم جمله صانع باشیم
در مطبخ چرخ کاسها زرین اند
حاشا که بآب گرم قانع باشیم

*
* *

خواهم که بعشق تو زجان برخیزم
وز بهر تو از هر دوجهان برخیزم
خورشید تو خواهم که بیاران برسد
چون ابر ز پیش تو از آن بر خیزم

§

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم
بر باغ کل و نرکس بیخواب زنیم
کشتی دو سه ماه بر سریخ را ندیم
وقتست برادران که بر آب زنیم

*
* *

در آتش خویش چون دمی جوش کنم
خواهم که ترا دمی فراموش کنم
گیرم جانی که عقل بیهوش کند
در جام در آیی وترا نوش کنم

§

در بحر خیال غرقهٔ گردابم
نی بلکه به بحر میکشد سیلابم
ای دیدهٔ نیمخواب من بنده آنکه
در خواب بدانست که من درخوابم

* *

در عشق تو معرفت خطا دانستیم
چه عشق چه معرفت کرا دانستیم
یک یافتنی از و بفریاد دو کون
این هست از آن نیست که مادانستیم

§

در جنک تو ام بتا در آن جنک خوشم
گر جنک کنی بکن در آن جنک خوشم
ننکست ملامت ره عشق ترا
من نام گرو کردم وبا ننک خوشم

* *

دستارم وجبه وسرم هر سه بهم
قیمت کردند یك درم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم
من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

§

دوش از طربی بسوی اصحاب شدیم
وزغوره فشانان سوی دوشاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم
با بیداران زخویش در خواب شدیم

*
* *

بر عشق اکر دل بدهم جان ببرم
هر چه بدهم هزار چندان ببرم
چوکان سر زلف تو کر دست دهد
از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

§

در هر فلکی مردمکی می بینم
هر مردمکش را ملکی می بینم
ای احول اکر یکی دو می بینی تو
بر عکس تو من دورا یکی می بینم

*
* *

در کوی خرابات نگاری دیدم
عشقش بهزار جان و دل بخریدم
بویی زسر دو زلف او بشنیدم
دست طمع از هر دو جهان بریدم

§

در عالم کل گنج نهانی مایم
دارندهٔ ملك جاودانی مایم
چون از ظلمات آب و کل بگذشتیم
هم خضر وهم آب زندکانی مایم

⁂

دل میکوید که نقد این باغ دریم
امروز چریدیم وبشب هم بچریم
لب می گزدش عقل که کستاخ مرو
کر چه در رحمت است زحمت بریم

§

در باغ شدم شتاب وکل میچیدم
وز دیدن باغبان همی ترسیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم
کل را چه محل که باغ را بخشیدم

⁂

دشنامم ده که مست دشنام توام
مست سقط خوش خوش آشام توام
زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر
من رام توام رام توام رام توام

§

دلدار چو دید خسته و غمکینم
آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم بکفت کای مسکینم
هم می ندهد دل که چنینت بینم

*
* *

دل را زوثاق سینه آواره کنم
بر سنك زنم سبوی خود پاره کنم
کر پاره کنم هزار کوهر زغمت
روزی آنرا زلعل تو چاره کنم

§

ده دینارم بکفتی اول بکرم
وانگه سه از و باز کرفتی بقلم
زآنهفت دوجونمید هی اکنون هم
از هیچ سه دنیار چرا کردی کم

* *
*

دوش ار چه هزار نام بر ننك زديم
بر دامن آن عهد شكن چنك زديم

دل بر دل او نهادم و ميگفتم
هم عاقبت آبگينه بر سنك زديم

§

دوش ازسرمستى بخراشيد رخم
آن دمكه زروش لاله مى چيد رخم

كفتم مخراشش كه از آنروز كه زاد
از قبلهٔ روى تو نگرديد رخم

*
* *

دوش آمده بود از سر لطفى يارم
شب را كفتم فاش مكن اسرارم

شب كفت پس و پيش نگه كن آخر
خورشيد تو دارى زكجا صبح آرم

§

ذات توزعيبها جدا دانستم
موصوف بعز كبريا دانستم

من دل چكنم چو نكه بتحقيق ويقين
خودرا چو شناختم ترا دانستم

*
* *

رازی که بگفتی ای بت بدخویم
وا گوکه‌من ازلطف‌تواین میجویم
میکفت بگریه درروم پس اوکفت
وامیکویم خوش وامیکویم

§

رفتی و زرفتن تو من خون گریم
وزغصهٔ افزون تو افزون گریم
نی خود چو تورفتی‌پی‌تودیده‌برفت
چوندیده‌برفت‌بعد از آن‌چون گریم

*
* *

رویت بینم بدر من آنرا دانم
وانجا که‌تویی صدر من آنرا دانم
وانشب که ترابینم باروی چو ماه
در عمر شب قدر من آنرا دانم

§

روزی به خرابات گذر میکردم
وین دلق بشر دوز بدر میکردم
هر کس نظری بجانبی میکردند
من بر نظر خویش نظر میکردم

*
* *

زاندم که ترا بعشق بشناخته ام
بس نرد نهان که با تو من باخته ام

بخرام تو سر مست بخرگاه دلم
کز بهر تو خرگاه بپرداخته ام

§

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم
جان‌ودل و دیده دررهش فرسودم

گفتم که مگر عاشق ومعشوق‌دواند
خود هر دو یکی بود من احول بودم

*
* *

زنبور نیم من که بدودی بروم
یاهمچو پری ببوی عودی بروم

یاپل که شکسته تا برودی بروم
یا حرص که درعشوهٔ سودی بروم

§

زین گونه که‌من به‌نیستی خورسندم
چندین چه دهید بهر هستی پندم

روزیکه بتیغ نیستی بکشندم
گرینده‌ٔ من کیست برو میخندم

*
* *

ساقی امروز در خمارت بودم
تا شب بخدا در انتظارت بودم
می درده واز دام جهانم بجهان
امشب چو بروز من شکارت بودم

§

ساقی چو دهد باده حمرا چکنم
چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم
امروز چو حاضراست اقبال وصال
گر گول نیم حدیث فردا چکنم

*
* *

سر در سر خاك آستان تو نهم
دل درخم زلف دلستان تو نهم
جانم بلمب آمداست لب پیش من آر
تا جان ببهانه در دهان تو نهم

§

شادم که زشادی جهان آزادم
مستم که اگرمی نخورم من شادم
از حالت هیچکس ندارم بایست
این دبدبهٔ خفیه مبارك بادم

*
* *

شادی کردم چو آنکهر شد جفتم
چون موج زباد بود خود آشفتم
آشفته چور عد ّ بر دریا کفتم
چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

§

شب رفت وهنوز ما بخمار خودیم
در دولت تو همیشه بر کار خودیم
هم عاشق وهم بیدل ودلدار خودیم
هم مجلس وهم بلبل وکلزار خودیم

*
* *

شب کوید من مونس می خوارانم
صاحب جکر سوخته را من جانم
وآنها که ز عشقشان نصیبی نبود
هر شب ملك الموت در ایشانم

§

شد کلشن روی تو تماشای دلم
شد تلخی جورهات حلوای دلم
مارا ز غمت شکایتی نیست ولیك
ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

* *
*

صد نام زیاد دوست بر ننك زدیم
صد تنك شکر بدین دل تنك زدیم
ای زهرهٔ ساقی دگرت لاف نماند
کز شور قرابهٔ تو بر سنك زدیم

§

عشقست قدح وز قدحش خوشحالم
اوراست عروسی ومنش طبالم
سوکندبدآن عشق که بطال گرست
کانروز که طبال نیم بطالم

*
* *

عشقست صبوح ومن بدو بیدارم
عشقست بهار و من بدو کلزارم
سوکند بعشقی که عدوی کار است
کانروز که بیکار نیم بیکارم

§

عشق آمد و کفت تا بر او باشم
رخسارهٔ عقل و روح را بخراشم
می آمدم وهمی شدم تا اکنون
این بار بیامدم که آنجا باشم

*
* *

عشق از بنه بی بنست و بحریست عظیم
دریای معلقست و اسرار قدیم
جانها همه غرقه اند در بحر مقیم
یکقطره از و امید و باقی همه بیم

§

گر من بدر سرای تو کم گذرم
از بیم غیوران تو باشد حذرم
تو خود بدلم دری چو فکرت شب و روز
هر که که ترا جویم در دل نگرم

*
* *

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم
امروز که در هم نگریدیم بچشم
احوال دل خویشتن از بیم رقیب
گفتیم با برو و شنیدیم بچشم

§

فانی شدم و پرید اجزای تنم
بر چرخ که بر چرخ بد اول وطنم
مستند و خوشند و می پرستند همه
در عیب از این وحشت و زندان که منم

*
* *

فرمود که دست و پا بکاری بزنیم
تا می نرود دو دست باری بزنیم
چون در توزدیم دست ازین شادیرا
پس چون نزنیم دست آری بزنیم

§

قد صبحنا الله بعیش وملام
قد عیدنا العید ومانم صیام
املأ قدحا وهات یا خیر غلام
کی یسکرنا ثم علی الدهر سلام

*
* *

قلاّ شانیم و لا ابالی حالیم
فتنهٔ شد کان ازل ازالیم
جانداده بعشق رطل مالا مالیم
صافی بخوریم ودرد در سر مالیم

§

قلا شانیم و لا ابالی حالیم
ما بندهٔ بندکان آن اجلالیم
جان داده بعشق دوست مالا مالیم
روشن بخوریم وتیره در سر مالیم

*
* *

قومی که چو آفتاب دارند قدوم
درصدق چو اهنند ودرلطف چوموم
چون پنجهٔ شیرانهٔ خود بگشایند
نی پرده رها کنند و نی نقش ورسوم

§

گاهی زهوس دست زنان می باشم
گاه از دوری دست گزان می باشم
در آب کنم دست که مه را گیرم
مه گوید من بر آسمان می باشم

*
* *

گاه از غم دلبران بر آتش باشم
گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بچه خرمی زنم راه نشاط
آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

§

گر باده نهان خوریم رو را چه کنیم
وین شکل وخمار ورنگ وبورا چه کنیم
وربا لب خشک عشقرا خشک آریم
این چشمهٔ چشم همچوجورا چه کنیم

*
* *

ور دل طلبم بر سر کویت بینم
کر جان طلبم در خم مویت بینم
از غایت تشنکی اکر آب خورم
در آب همه خیال رویت بینم

§

کر رنج دهد بجای بختش کیرم
ور بند نهد بجای رختش کیرم
زان ناز کند سخت که چون باز آید
سختش کیرم عظیم سختش کیرم

***

کر جنك کند بجای جنکش کیرم
ور خوار کند بنام وننکش کیرم
بر من دانی تنك چرا میکیرد
تا چون ببرم آید تنکش کیرم

§

کر دریایی ماهی و دریای توام
ور صحرایی آهوی صحرای توام
در من میدم بندهٔ دمهای توام
سرنای تو سرنای توسر نای توام

***

کر خوب کنی روی مرا خوب توام
ورخشك کنی چوچوب هم چوب توام
کر پاره کنی زرنج ایوب توام
ای یوسف روزکار یعقوب توام

§

کر چرخ پراز ناله کنم معذورم
ور دشت پراز ژاله کنم معذورم
تو جان منی و میدوم در پی تو
جان را چوبد نباله کنم معذورم

*
* *

گر ماه شوی بر آسمان کم نکرم
ور بخت شوی رخت بکویت نبرم
زین پیش اکر بیك پشیزت بخرم
فرمای که چون مار بکوبند سرم

§

کر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم
ورخواب شوی خواب زچشمت ببریم
گر کوه شوی در آتشت بکدازیم
ور بحر شوی بجمله آبت ببرم

*
* *

کردی تو قبول ومن زرد میترسم
در خدمت تو زچشم بد میترسم
از بیم زوال آفتاب حسنت
حقا که من‌از سایهٔ خودمیترسم

§

کریار کنی خصم تو اش کردانیم
هر لحظه بنوعی دکرت رنجانیم
کر خار شوی کل از تو پنهان داریم
ور کل کردی در آتشت بنشانیم

*
* *

کر دل دهم واز سر جان بر خیزم
جانبازم واز هر دو جهان بر خیزم
من بنده بخوی تو نمیدانم زیست
مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

§

کر کیری خورده ام که سرمست توام
مشتاب بکشتنم که در دست توام
کفتی که زمین حق فراخست فراخ
ای جان بکجا روم که پا بست توام

*
* *

کر چرخ زنم گرد تو خورشید زنم
ورطبل زنم نوبت جاوید زنم

چون حارس چوبك زن بام تو شوم
چوبك همه بر تارك ناهید زنم

§

کرشاد به بینمت براین دیده نهم
وز دیده برین رخ پسندیده نهم

بر عرعر زیبات طوافی دارم
کر روی ید آن جعد پژولیده نهم

*
* *

کفتم که مگر غمت بود درمانم
کی دانستم که باغمت درمانم

اوازسر لطف کفت درمان تو چیست
کفتم وصلت کفت بدین درمانم

§

کفتم سك نفس را مکر پیر کنم
در کردن او زتو به زنجیر کنم

زنجیر در آن شود جوینند مرا
با این سك نفس من چه تدبیر کنم

*
* *

گفتم که زچشم خلق بادرد سریم
تا زحمت خود زچشم خلقان ببریم
او درتن چون خیال من شد چو خیال
یعنی که زچشمها کنون دور تریم

§

گفتم که دل از تو برکنم نتوانم
یا بیغم تو دمی زنم نتوانم
گفتم که زدل برون کنم سودایت
ای خواجه اگر مرد منم نتوانم

*
* *

گفتم بفراق مدتی بگذارم
باشد که پشیمان شود آندلدارم
بس نوشیدم زصبر و بس کوشیدم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

§

گنجینهٔ اسرار الهی مائیم
بحر درر نا متناهی مائیم
بگرفته زماه تا بماهی مائیم
بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

*
* *

کویی که بتن دور و بدل بایارم
زنهار مپندار که من دلدارم

گر نقش خیال خود به بینی روزی
فریاد کنی که من زدل بیزارم

§

لیلم که نهاری نکند من چه کنم
بختم که سواری نکند من چه کنم

گفتم که بدولتی جهانرا گیرم
اقبال چو یاری نکند من چه کنم

⁂

لب بستم و صد نکته خموشت گفتم
در گوش دل عشوه فروشت گفتم

در سر دارم آنچه بگوشت گفتم
فردا بنمایم آنچه دوشت گفتم

§

لا الفخر بقینه ولا شرب مدام
الفخر لمن یطعن فی یوم زحام

من یبذل روحه بسیف وسهام
یستاهل ان یقعدو والناس قیام

⁂

ماخواجهٔ ده نه ایم ما قلاشیم
ما صدر سرانه ایم ما او باشیم
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم
ما نیز ندانیم کجا میباشیم

§

ماباده زیار دلفروز آوردیم
ما آتش عشق عشق سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نه بیند در خواب
آن شبهارا که ماروز آوردیم

***

ماهٔی فارغ زچارده می بینم
بی چشم بسوی ماه ره می بینم
کفتی که از و همه جهان آب شداست
اوخ که دراین آب چه مه می بینم

§

مایم که از بادهٔ بی جام خوشیم
هر صبح منوریم وهر شام خوشیم
کویند سرانجام ندارید شما
مایم که بی هیچ سرانجام خوشیم

***

ما کار ودکان وپیشه را سوخته ایم
شعر وغزل ودو بیتی آموخته ایم

درعشق که اوجان ودل دیدهٔ ماست
جان ودل ودیده هرسه دردوخته ایم

§

مارخت وجود برعدم بر بندیم
برهستی وبر نیست مزور خندیم

بازی بازی طنابها بگسستیم
تاخیمهٔ صبر از فلك بر کندیم

***

ماییم که دل زجسم وجوهر کندیم
مهر ازفلك وکرهٔ اغبر کندیم

از کبر جهان سبیل خود میمالید
از دولت دل سبلت او بر کندیم

§

مانند قلم سپید کار سیهم
گرهمچو قلم سرم بری سر بنهم

چون سرخواهم بترك سرباید گفت
چون باسرخود زسر او شرح دهم

***

مایم که پوستین بگازر دادیم
و زدادن پوسیتن بگازر شبادیم
در بحر غمی که ساحل و قعرش نیست
نظاره کر آمدیم و پست افتادیم

§

مایم که دوست خویش دشمن داریم
ما دشمن هر غافل و هر بیداریم
با قاصد دشمنان خود ما یاریم
مادامن خودهیشه درخون داریم

⁂

ما خرقه زدیبای الستش داریم
دل را مثل مهره بدستش داریم
ما مذدب چشم شوخ مستش داریم
دین سر زلف بت پرستش داریم

§

ما عاشق خود را بعد و نسپاریم
هم مقبل وهم خونی وهم عیاریم
مارا تو بشحنه ده که ما طراریم
تو حیلهٔ ما مخور که ما مکاریم

⁂

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این هر دو بود دین درست
از دین درست ما شکستش داریم

§

مايم كه بی قماش و بی سیم خوشیم
در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم
تا ظن نبری که ما چو تو نیم خوشیم

⁂

ما خاك ترا بآب زمزم ندهیم
شادی نستانیم و ازین غم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیان است
از صورت تو آب بآدم ندهیم

§

مارا بس و مارا بس و ما بس کردیم
ما پشت بسوی یار ناکس کردیم
در قبلهٔ تو نماز واپس کردیم
مردار همه فدای ناکس کردیم

⁂

ما از دو صفت زکار بیکار شویم
در دست دو خوی بد کرفتار شویم
یکخو آنست که سخت ازو مست شویم
خوی دکر آنکه دیر هشیار شویم

§

مردم ز غم عشق دمی بر مادم
تا زندهٔ جاوید شوم زان یکدم
کفتی که بوصل با تو همدم باشیم
کوتا که کجا شوم نداری همدم

*
* *

مصنوع حقیم وصید صانع باشیم
جان را ز مراد هان چه مانع باشیم
صد بره برای بندکان قربان کرد
ما چند بآب کرم قانع باشیم

§

مگریز ز من که من خریدار تو ام
در من بنکر که نور دیدار تو ام
در کار من آ که رونق کار تو ام
بیزار مشو ز من که بازار تو ام

*
* *

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم
ازنازش معشوقهٔ خود کام شدم

در هر نفسی پخته شدم خام شدم
در هر قدمی دانه شدم دام شدم

§

من قاعدهٔ دردودوا می شکنم
من قاعدهٔ جور و جفا می شکنم

دیدی که بصدق توبها می کردم
بنگر که چه گونه توبها می شکنم



من نیز چو تو عاقل وهشیار بدم
با جملهٔ عاشقان با نکار بدم

دیوانه و مست ولاابالی گشتم
گویی که همه عمر درین کار بدم

§

من سر بنهم دررحمت ای کان کرم
کامروز من از توای صنم مست ترم

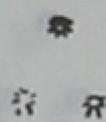
سوگند خورم اگر تو باور نکنی
سوگند چرا خورم چرا می نخورم

⁂

من چشم ترا بسته بکین می بینم
اکنون چه کنم که همچنین می بینم
بگذر تو ز خورشید که آن بر فلك است
خورشید نگر که در زمین می بینم

§

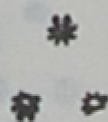
من عاشق روی تو نگارم چکنم
وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم
هر لحظه یکی شور بر آرم چکنم
والله بخدا خبر ندارم چکنم



من گرسنه ام نشاط سیری دارم
روباهم ونام ونتك شیری دارم
نفسیست مرا که از خیالی برمد
آنرا منگر جان دلیری دارم

§

من نام توام از لب تو می نوشم
تا نخروشی هر آینه نخروشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم
تا نیشکرت بهر خسی نفروشم



من بر سر کویت آستین گردانم
تو پنداری که من ترا میخوانم

نی نی رو رو که من ترا میدانم
خود رسم ماست کاستین جنبانم

§

من بندهٔ قرآنم اگر جاندارم
من خاك ره محمّد مختارم

گر نقل کند جزاین کس از گفتارم
بیزازم ازو وزین سخن بیزارم

*
* *

من عشق ترا بجای ایمان دارم
جان نشکیبد ز عشق تا جاندارم

گفتم دو سه روز زحمت از تو ببرم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

§

من عاشقی از کمال تو آموزم
بیت وغزل از جمال تو آموزم

در پردهٔ دل خیال تو رقص کند
من رقص هم از خیال تو آموزم

*
* *

من عادت وخوی آن صنم میدانم
او آتش ومن چو روغنم میدانم
از نور لطیف اوست جان می بیند
اندود بکرد او منم میدانم

§

من گردانم مطرب گردان خواهم
من زهرهٔ گردنده چوکیوان خواهم
جانم جانم ز صورت جان خواهم
من جغد نیم که شهرویران خواهم

*
* *

من بحر تمامم و یکی قطره نیم
احول نیم وچواحولان غره نیم
کویم بزبان حال هر یك ذره
فریاد همیکند که من ذره نیم

§

من دوش فراقرا جفا می گفتم
بادهر فراق پیشه می آشفتم
خود را دیدم که با خیالت جفتم
با جفت خیال تو برفتم خفتم

*
* *

من مهر تو بر تارك افلاك نهم
دست ستمت بر دل غمناك نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی
پنهان بروم دیده بر آن خاك نهم

§

من غیر ترا کزین ندارم چکنم
درمان دل حزین ندارم چکنم
کویی که ز چرخ تا یکی چرخ زنیم
من کار دکر جز این ندارم چکنم

*
* *

من عهد شکسته بر شکستی بزنم
وز عشوه ره عشوه پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص آمده اند
ناموس فرود آرم و دستی بزنم

§

من همچو کسی نشسته بر اسب رخام
در وادی هولناك بکسسته لکام
می تازد چون مرغ که بجهد از دام
تا منزل این اسب کدامست کدام

*
* *

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم
بخاك درت ز آب حیوان سیرم
ایمان بتو دادم و ز جان بر گشتم
سیرم از جان چو ملحدان سیرم

§

من کاستهٔ وفای آن مهرویم
گر خواهم وگر نخواهم آن برویم
زو آب حیات ابدی می جویم
چون آب مرا جوید آنگه جویم

*
* *

من زخم ترابه هیچ مرهم ندهم
یکموی ترا بهر دو عالم ندهم
گفتم جانرا بیار محرم بدهم
از گفته خویش بیش وهم کم ندهم

§

من خاك ترا بچرخ اعظم ندهم
غمهای ترا بهر دو عالم ندهم
نقش خود را سبیل خلقان کردم
وز نقش تو من آب بآدم ندهم

*
* *

من یك جانم صد هزار است تنم
لیکن چکنم چو بند دارد دهنم
دیدم دو هزار خلق کان من بودم
ز انجمله ندیدم آن یکی را که منم

§

من یك جانم که صد هزار است تنم
چه جان و چه تن که هر دوهم خویشتنم
خود را بتکلف دگری ساخته ام
تا خوش باشد آن دگری را که منم

*
* *

من سیر نیم سیر نیم سیر نیم
زیرا که ز اقبال تو ادبیر نیم
خرگوش نگیرم ونخواهم آهو
جز عاشق وجز طالب آن شیر نیم

§

مهتاب بلند گشت وما پست شدیم
معشوقه بهوش آمد وما مست شدیم
ایجان جهان هرچه ازین پس ثمری
بر دست مگیر از انکه از دست شدیم

*
* *

میکوید دف که هین بزن بر رویم
چندانك زنی حدیث دیکر گویم
من عاشقم وچو عاشقان خوشخویم
ور زخم کنی زخم زنی این کویم

§

می پنداریکه من بفرمان حودم
یا یکنفس ونیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم
چون گوی اسیر زیر چوکان خودم

* * *

می پنداریکه از غمانت رستم
یا بیتو صبور کشتم وبنشستم
یا رب مرسان بهیچ شادی دستم
کر یکنفس از درد تو خالی هستم

§

ناساز ازانیم که سازی داریم
بد خوی ازآنیم که نازی داریم
در صورت جغد شاهبازی داریم
در عین فنا عمر درازی داریم

* * *

نی از پی کسب سوی بازار شویم
نی چون دهقان خوشهٔ گندم درویم

نی از پی وقف بندهٔ وقف شویم
ما وقف توما وقف توماوقف تویم

§

نی دست که در مصاف خونریز کنیم
نی پای که در صبر قدم تیز کنیم

نی رحم تراکه بارهی در سازی
نی عقل مراکه از تو پرهیز کنیم

***

نی سخرهٔ آسمان پیروزه شویم
نی شیفتهٔ شاهد ده روزه شویم

در روزه چو روزی ده بیواسطهٔ
پس حلقه بگوش وبندهٔ روزه شویم

§

هر چیز که آنخوشست نهیست مدام
تا می نشود دلیل این مردم عام

ورنی می، وچنگ وصورت خوب وسماع
بر خاص حلال گشت وبرعام حرام

***

هم مستم وهم بادهٔ مستان تو ام
هم آفت جان زیر دستان تو ام

چون نیست شدم کنون ز هستان توام
گفتی که الست از الست آن توام

§

همخان تو ایم ونیز مهمان تو ایم
هم جمع تو ایم وهم پریشان تویم

در شیشهٔ دل تخت نه و حکم تو کن
ای رشك پری چونکه پری خوان تویم

*
* *

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم
هوش عاقل کجا بود با زر وسیم

جای کلها کجا بود باغ نعیم
جای هیزم کجا بود قعر جحیم

§

همچون سر زلف تو پریشان تویم
آنداری و آنداری وما آن تویم

هر جا باشیم حاضر خوان تویم
مهمان تو مهمان مهمان تویم

*
* *

یکبار دگر قبول کن بندگیم
رحم آر بدین عجز وپراگندگیم
گر باز دگر ز من خلافی بینی
فریاد مرس بهیچ در ماندگیم

§

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند بروی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنو که چه شد
چون ابر در آمدیم و چون باد شدیم



یکجرعه ز جام تو تمامست تمام
جز عشق تو در دلم کدامست کدام
در عشق تو خون دل حلالست حلال
آسودگی عشق حرامست حرام

§

یار آمد و یار آمده ره بگشاییم
جویان دلست دل بد و بنماییم
مانعره زنان که آن شکارت ماییم
او خنده زنان که ما ترا می پاییم



یا صورت خود نمای تانقش کنیم
یا عزم کنیم وپای در کفش کنیم
یا هر یك را جدا جدا بوسه بده
یا یك بوسه که تا همه بخش کنیم

§

بر غوشبك وقبر بك وسالارم
با نصرت با همت وبا اظهارم
گر کوه احد بخصمیم بر خیزد
آن‌را بسر نیزه ز جا بر دارم

*
* *

یکدم که ز دیدار تو یکسو افتم
از وسوسه واندیشه بصد کو افتم
از دیدن روی تو چنان لرزانم
کز جنبش یکموی تو در رو افتم

حرف النون

امروز مراست روز میدان منشین
میتاز چو گوی پیش چوکان منشین
مردی بنما وهمچو حیران منشین
امروز قیامتست ای جان منشین

*
* *

آن صورت غیبی که شنیدش دشمن
یا خود بقیاس میبریدش دشمن
مانندهٔ خورشید به آمد بنشین
هر سوی نظرکرد ندیدش دشمن

§

آنکس که نساخت بالقای یاران
افتاد بمکر دزد وتهدید عوان
میگفت وهمیگریست انگشت گزان
فریاد من از خوی بد وبار گران

*
* *

ای دل چه شدی زدست دستی میزن
دست از هوس عشوه پرستی میزن
گویی که چه ره زنم چو من دست زنم
چون نرکس مستش ره مستی میزن

§

ای عشق تو درجان کسی وآنکس من
ای درد تو در مان کسی وآنکس من
گویی بینم لب تراچون لب خویش
مجروح بدندان کسی وآنکس من

*
* *

ای دوست قبولم کن وجانم بستان
مستم کن واز هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن وآنم بستان

§

ای کرده زگل دستك من پایك من
بنهاده چراغ عقل من رایك من
اندر بر خویش کن مها جایك من
نالان بتو این جان شکر خایك من

*
* *

ای جان منزه ز غم پالودن
وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این آتش عشقی که درو میسوزی
این جنت وفردوس توخواهدبودن

§

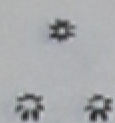
ای زخم تو خوشتر ازدوای دگران
امساك تو بهتر ازعطای دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران
دشنام تو بهتر از ثنای دگران

*
* *

ای رفته ز یاران تو بیك کوشه کران
فریاد تو از خوی بدو بار کران
کر شیر نری چه میکریزی زنران
ورلاشه‌خوری بروسوی لاشه خوران

§

ای عالم دل از تو شده قابل جان
حل کرده صفات ذات تومشکل جان
فهم‌ودل وعقل از توشده‌حاصل جان
جان جانی وعقل جان ودل جان



ای آنکه کرفتهٔ بدستان دستان
دامان وصال از کف مستان مستان
صیدی که زدام دل پرستان رست آن
من کافرم ارمیان هستان هست آن

§

ای بیتو حرام زندکانی ای جان
خود بیتو کدام زندکانی ای جان
سوکند خورم که‌زندکانی بی تو
مرکست بنام زندکانی ای جان



ای یك قدح از درد تو دریای جهان
گم کرده جهان ازتوسرو پای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو پر گیرد
ای غیرت تو ببسته پر های جهان

§

ای لعل لبت معدن شکر چیدن
واز چشم تو نور نا مصور دیدن
مه گردانست وبرك که گردانست
فرقست ولی میان هر گر دیدن

*
* *

ای جمله جهان بروی خوبت نگران
جان مردان ز عشق تو جامه دران
با این همه نزدیك همه پر هنران
دیوانگی توبه ز عقل دگران

§

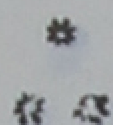
ای عادت تو خصم و جفا ورزیدن
وز چشم تو شاید این سخن پرسیدن
زینگونه‌که‌ابروی توباچشم خوشست
اورا ز چه رو نمیتواند دیدن

*
* *

ای عادت عشق عین ایمان خوردن
نی غصه نان وغصهٔ جان خوردن
آن مائده چون زروز شب بیرونست
روزه چه بود صلای پنهان خوردن

§

ای گرسنهٔ وصل تو سیران جهان
لرزان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند بدست
ای زلف تو پای بند شیران جهان



ای روی تو کعبهٔ دل وقوت جان
چون شمع زغم سوختم ای شعلهٔ جان
بر دار حجاب و رخ بعاشق بنما
تا چاك كند بدست خود خرقهٔ جان

§

با دل گفتم اگر بود جای سخن
با دوست غمم بگو در اثنای سخن
دل گفت بگاه وصل با یار مرا
نبود زنظاره هیچ پروای سخن



با هر دو جهان بجنك باید بودن
بیزار ز لعل و سنك باید بودن
مردانه ومرد رنك باید بودن
ور نی بهزار ننك باید بودن

§

باغست وبهار وسرو عالی ای جان
ما می نرویم از ین حوالی ای جان
بگشای نقاب در فرو بند کنون
ماییم و تویی و خانه خالی ای جان

*
* *

با دل گفتم عشق نو آغاز مکن
بازم در صد محنت وغم باز مکن
دل تیره گی کرد وبگفت ایسره مرد
معشوقه شکرفست بر و ناز مکن

§

بر گرد جهان این دل آوارهٔ من
بسیار سفر کرد و بی چارهٔ من
و آن آبحیات خوش وخوشخوارهٔ من
جو شید و بر آورد زدل چارهٔ من

*
* *

پیموده شدم ز عشق تو پیمودن
فرسوده شدم زعشق تو فرسودن

نی روز بخوردن ونه شب بغنودن
ای دوستیٔ تو دشمن خود بودن

§

از بس که فساد وابلهی زاد از من
در عمر دمی نگشت دلشاد از من

من طالب داد وجمله بیداد از من
فریاد من از جمله وفریاد از من

*
* *

از روز شریفتر شد از وی شب من
وز روح لطیفتر شد این قالب من

رفت این لب من تالب اورا بوسد
از شهد و شکر نبود جای لب من

§

از عمر که بی یار شود هر دم من
وز خویش که بیزار شود هردم من

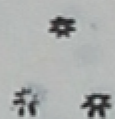
این کلشن رنگین که جهان عاشق اوست
کلزار که پر خار شود هردم من

*
* *

از بس که بر آورد غمت آه از من
ترسم که شود بکام بد خواه از من
دردا که زهجران تو ای جان جهان
خون شد دلم ودوست نه آگاه ازمن

§

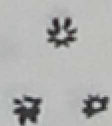
اسرار مرا نهانه اندر جان کن
احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گر جانداری چو جان مرا پنهان کن
این کفر مرا تو پیشه وایمان کن



آشفته همیروی بکوبی ای جان
میپرسی از گمشدهٔ خویش نشان
من دوش ببردم کمرت را ز میان
هین تا نبری گمان بد بردگران

§

امشب منم وهزار صوفی پنهان
ماندهٔ جان جمله عیانند ونهان
ای عارف مطرب هله تقصیر مکن
تا دریابی بدین صفت رقص کنان



آمد شب و غمهای تو همچون عسسان
یا بند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد گر شبت بفریاد رسم
فریاد مرا ز دست فریاد رسان

§

آمد دل تا درد نهانم گفتن
گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتم که از آن دو چشم یکحرف بگو
گفتا که دو چشم را چه تانم گفتن

*
* *

آن کیست کزین تیر نشد همچو کمان
وز زخم چنان تیر گرفتار چنان
زانگه که خبر یافت که این پای بکوفت
وز دست هوای خود بشد دست زنان

§

آن حلوائی که کم رسد زو بدهن
چون دیک بجوش آمده ازوی دل من
از غایت لطف آنچنان خوشخوارست
کزوی دو هزار من توانی خوردن

*
** **

آنکو طمع وفا برد بر شکران
بر خویش بزد عیب نزد بر شکران
ور بر شکران نهاد انکشت بعیب
در هجر بسی دست گزد بر شکران

§

ای سنك ز سودای لبت آبستان
از سنك برون کشی تو مکر ودستان
آنجام چوجاتی که بدآن کف داری
از بهر خدا از کف مستان مستان

*
* *

ای مجمع دل راه پراگنده مزن
ز آن زخمه پریشان چو دل بنده مزن
ای دل لب خودرا که زند لاف بقا
جز بر لب آنساغر پاینده مزن

§

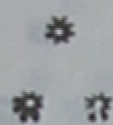
ای دف تو بخوان زدفتر مشتاقان
ای کف تو بزن برك خون ایشان
ای نعرهٔ گوینده جوینده دل
ای از نمکان مرا ببر با نمکان

*
* *

ای نالهٔ عشق تو رباب دل من
ای ناله شده همه جواب دل من
آن دولت معمور که میپرسیدی
یا بی تو ولیك در خراب دل من

§

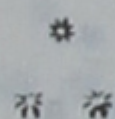
ای خورده مرا جگر برای دگران
دانم که همین کنی برای دگران
من باد رهی بدم تو راهم دادی
من رستم وماند گیر پای دگران



ای ماه لطیف جانفزا خرمن من
ویماه فرو کرده سر از روزن من
ای کلشن جان ودیدهٔ روشن من
کی بینمت آویخته در کردن من

§

ای مفخر وسلطان همه دلداران
جالینوسی برای آین بیماران
روز باران بکلششنت جمع شویم
شیرین باشند روز باران یاران



ای یار با نکار سوی ما نگران
زیرا که نخوردهٔ از ان رطل گران
از شادیٔ من بهشت گشتست جهان
غم مسخرهٔ منست ومیر دگران

§

ای زخم زننده بر رباب دل من
بشنو تو ازین ناله جواب دل من
در هر ویران دفینه گنج دگر است
عشقست دفینه در خراب دل من

***

ای خوی تو درجهان می‌وشیر ای جان
از دلشدکان گناه کم گیر ای جان
گر دست شکسته شد کمان گیر ای جان
اینك بشکنجه زیر زنجیر ای جان

§

ای شاه تومات گشته را مات مکن
افتادهٔ تست جز مراعات مکن
گر غرقهٔ جرمست مجازات مکن
از بهر خدا قصد مکافات مکن

***

ای جانب عشاق بخیره نگران
تو خیره و درتو خیره گشته دگران
این خیره در آن و آن درین یارب چیست
جمله ز تواند بی دل وبی جگران

§

ای در دو جهان یگانه تعجیل مکن
در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن
در خانه ما بخانه تعجیل مکن

***

ای یار بیا وبر دلم بر میزن
وی زهره بیا واز رخم زر میزن
آنان که میان ما جدایی جستند
دیوار بدو نمای وگوسر میزن

§

ای مونس روزکار چونی بیمن
ای همدم وغمگسار چونی بیمن
من بارخ چون خزان خرابم بی تو
تو بارخ چون بهار چونی بیمن

***

این دیدهٔ من کژ نکرد دور از من
ای صحت صد دیدهٔ رنجور از من
گر کژ نکرم پس بکه کژ راست شود
ور شب باشد چون طابی نور از من

§

این بنده مراعات نداند کردن
زیرا که بکل رفت فرو تا گردن
این مستی ما چو مستی مستان نیست
پیداست حد مستی افیون خوردن

*
* *

ای روی تو باغ و چمن هردو جهان
از جان تو زنده شد تن هردو جهان
بشکستن تو شکستن هر دو جهان
ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان

§

با روی بتان چو رنك باید بودن
با رنك عدو پلنك باید بودن
مردانه و مرد رنك باید بودن
ورنی بهزار ننك باید بودن

*
* *

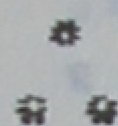
پالوده شوید در طلب پالودن
فرسوده شوید در هوس فرسودن

تالذت پالوده‌تنان شرح دهد
ورنیست چگونه هست خواهد بودن

§

بر جسته دلا راه ملامت میزن
هر دم زخمی فزون زطاقت میزن

آتش میزن هر نفسی در جایی
واندر همه دم دم فراغت میزن



بی دل من و بی دل من و بی دل تو و من
سرمست همی شدیم روزی بچمن

عمریست که من در آرزوی آنم
کان عهد بیاد داری ای عهد شکن

§

بر گردن ما بهانه خواهی بستن
وز دام ودوال ما نخواهی رستن

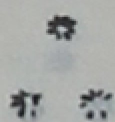
بالا نگران شدی که بیگانه شد است
دف را بمیفشان که نخواهی رفتن



بسیار علاقها بباید ای جان
کان مسکن و خانهٔ شود آبادان
ای بلغاری خانه کن اندر بلغار
وی تازی گو برو سوی عبادان

§

با روی تو ام قبله شد ای جان جهان
نز کعبه خبر دارم ونز قبله نشان
با روی تو رو بقبله کردن نتوان
کین قبلهٔ قالبست و آن قبلهٔ جان



جانم بر این قوم که جانند ایشان
چون گل بجز از لطف ندانند ایشان
هر کس کسکی دارد و کس خالی نیست
هریك چو قراضه ایم وکانند ایشان

§

تا با خودی دوری ارچه هستی بامن
ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکتا من
اندر ره عشق یا تو باشی یا من



توبه کردم ز توبه کردن ای جان
نتوان ز قضا کشید گردن ای جان
سوگند بسر می نبرم لیك خوشست
سوگند بنام دوست خوردن ای جان

§

تو شاه دل منی تو شاهی میکن
تو شب بادا ظلم سپاهی میکن
بر کف داری شراب وجامی که مپرس
آنرا بده وتو هر چه خواهی میکن

*
* *

چندین بتو بر مهرو وفا بستهٔ من
ای خوی تو آزردن پیوستن من
من صبر کنم ولیك ننگت نبود
یکروز تو از درد دل خستهٔ من

§

چون شاه جهان نیست کسی در دو جهان
نی وزیر ونه بالا ونه پیدا ونهان
هر تیر که جست جست از آن سخت کمان
هر نکتهٔ هست از آن شهده لبان

*
* *

چون آتش میشود عذارش بسخن
خون میشود آن چشم خمارش بسخن
خون میبرد و صبر و قرارش بسخن
ای عشق سخن بخش در آرش بسخن

§

چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من
چون می بقوام خود رسیدم ز تو من
نی نی غلطم که تو می و من آبم
آمیخته ایم و ناپدیدم ز تو من



جانهاست همه جانور انرا جز جان
تا نهاست همه نان طلبانرا جز تان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی
آنرا بدل و عوض بود جز جانان

§

دلها مثل رباب و عشق تو کمان
ز آمد شد این کمانچه دلها نالان
و آنکو عمل کمان بمو وابسته
گر مو شود اندیشه نگنجد بمیان



دل از طلب چون بی بیچون گشتن
دریا خواهد شدن ز افزون گشتن
دل خون شد وشکر میکند ز آنکه بسی
دلها خون شد درهوس خون گشتن

§

دی از تو چنان بدم که گل در بستان
امروز چنانم وچنانتر ز چنان
من چون نزنم دست که پا بند منی
چون پای نکوبم چو تویی دست زنان



در بحر کرم حرص وحسد بیهودن
وین آب خوشی ز همدگر بربودن
ماهی ننهد آب ذخیره هر گز
چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

§

سر مست تو ام نه ازمی ونز افیون
مجنون شده ام ادب مجو از مجنون
ازجوشش من جوش کند صد جیحون
وز گردش من خیره بماند گردون



در چشم منست ابروی همچو کمان
من روح سپر کرده واو تیر زنان
چون زخم رسید زخم او پرده دران
او باز کنان کنار و من لابه کنان

§

در باده کشی تو خویش اگر ریشه کنی
وز باده واز ساده تو اندیشه کنی
باز نکی زلف اودر آنور بجوی
اندیشه باریك چنین پیشه کنی



در باغ نهانست ودر ختان پنهان
صد سان بنماید اوو او خود یکسان
بحریست محیط و بی حد و بی پایان
صد موج زند موج درون هر جان

§

دوش آنچه برفت در میان تو و من
نتوان بنشستن ونه بتوان گفتن
روزی که سفر کنم ازین کهنه وطن
افسانه کند با تو شکنهای کفن



دوشت دیدم یار جدایی جویان
با من بجفا وکین جدا شو گویان

امروز چنانم که جدا کشته ز جان
رخسارهٔ خود بخون فرقت شویان

§

دیدم رویت بتا تو روپوش مکن
پنهانی ما تو باده‌ها نوش مکن

هر چند دراز کرد بدگوی زبان
ای چشم و چراغ عاشقان گوش مکن



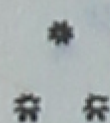
دل بردزمن دوش بصدعشق وفسون
بشکافت وبدید پر ز خون بود درون

فرمود در آتشش نهادن حالی
یعنی که نپخته‌است وزانست چوخون

§

رفتی و نرفت ای بت بگزیدهٔ من
مهرت ز دل وخیالت از دیدهٔ من

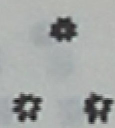
میگردم من که بلکه بیشم ا فتی
ای راه نمای راه پیچیدهٔ من



رفتم بطبیب وگفتمش زین الدین
این نبض مرا بگیر وفار وره بیین
گفتا با داست با جنون گشته قرین
گفتم هـله تا باد چنـین باد چنین

§

روزی که گذر کنی بخر پشتهٔ من
بنشـین وبگو که ای بغم کشـتهٔ من
تا بانك زنم ز خاك آغشـته بخون
کای یوسف روز کار وگم گشتهٔ من



رودرد گزین‌درد گزین درد گزین
زیراکه ره چاره نداریم جز این
دلتنك مشو که نیستت رخت بتن
چون درد نباشدت بد آن باش قرین

§

زان خسرو جان تو مهزشاهی‌بستان
وانکاه ز ماه تا بماهی بستان
ای آنکه مراغه جویی واز حیرت
تبریز بگو وهر چه خواهی بستان



شاخ کل تر بر سر عنبر میزن
وز تیغ مسلمان سر کافر میزن
چون نای تو ام بکوش من درمیدم
من دف تو ام بروی من سر میزن

§

شب رفت ونرفت ای بت سیمن برمن
سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب من تویی ونور روزم
نه روز ونه شب چون تو نباشی برمن



شد کودکی ورفت جوانی ز جوان
روز پیری رسید برپر ز جهان
هر مهمان را سه روز باشد پیمان
ای خواجه سه روز شد تو برخیز بران

§

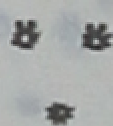
شمع ازلست عالم افروزی من
زان شاهد اعظمست پیروزی من
بی شاهد وبی شمع ازل چون باشم
آری چکنم چو این بود روزی من



صورت همه مقبول وهیولا میدان
تصویر گرش علت اولی میدان
لاهوت بناسوت فرو ناید لیك
ناسوت ز لاهوت هویدا میدان

§

طبع تو چو سنگست ودلت چون آهن
وز آهن وسنك جسته آتش سوی من
آتش چو در آتشست ای ماه ختن
خرمن باشم که دل نهم بر خرمن



عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان
زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

§

عید آمد و عیدانه جمال سلطان
عیدانه که دیداست چنین در دو جهان
عید این بود وهزار عید ای دل وجان
کان گنج جهان بر آید از کنج نهان



فرخ باشد جمال سلطان دیدن
جان زنده شود ز روی جانان دیدن

من سلسلهٔ عشق تو دیدم درخواب
یا رب چه بود خواب پریشان دیدن

§

گر دست بشد ز کار پایی میزن
ور پای نماند هم نوایی میزن

گر نیست ترا بعقل رایی میزن
حاصل هر دم دم وفایی میزن

⁂

گر کشته شوم بزم و پیکار تو من
آهی نکشم ز بیم آزار تو من

از زخم سر غمزهٔ چونخار تو من
خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

§

گر شام وگر عراق وگر لورستان
روشن شده ز آنچهرهٔ چون نورستان

با منکر و با نکیر همدستی کن
تا دست زنان رقص کند گورستان

⁂

کس نیست بغیر ازو درین جمله جهان
نی زشت ونه نیکو ونه پیدا ونهان
هر تیر که جست جست ازان سخت کمان
هر نکته که هست جست از آن تنك دهان

§

کل باغ نهانست ودر ختان پنهان
صد سان بنماید او واو خود یکسان
بحریست محیط وبی حد وبی پایان
صد موج ز موج او درون صد جان

***

ما کاهلکان عشق وپهلو بزمین
کر دست زمین را کرمش مرکب وزین
تا میبرد این خفتککان را در خواب
اصحاب الکهف تا سوی علیین

§

ما زیبائیم خویش را زیبا کن
خو باما کن ز دیگران خو وا کن
ور میخواهی که کان گوهر باشی
دل را بگشا ودیده را دریا کن

***

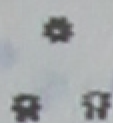
مجموع جهان عاشق یکپارهٔ من
چاره گر و چاره ساز و بیچارهٔ من

خورشید وفلك غلام سیارهٔ من
نظاره گر دوکون نظارهٔ من

§

مردان تو در دایرهٔ کن فیکون
دل نقطهٔ وحدتست از عرش فزون

گر در چیند نقطهٔ دردت زدرون
حالی شوی از دایرهٔ کون برون



من کی خندم تا تونباشی خندان
جان بندهٔ آن خندهٔ بیکام ودهان

افسوس که خندهٔ ترا می بینند
وآن خندهٔ تو ز چشم خلقان پنهان

§

گر مشتاقی به پیش مشتاق نشین
روز وشب در حلقهٔ عشاق نشین

آنکاه چو این حلقه ربائی کردی
از خلق گذر کن بر خلاق نشین



گفتم که بر حریف غمگین منشین
جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
در باغ در آمدی سوی خار مرو
جز با گل ویاسمین ونسرین منشین

§

گفتم مکن ایروت حسن خوت حسن
من دزد نیم مبند دستم برسن
گفتا که کجایی تو هنوز ای همه فن
دزدی ودرو دست توهمی بندم من

*
* *

ما مرد سنانیم نه از بهر سه نان
ما دست زنانیم نه از دست زنان
در صید بدانیم نه در صید بدان
از بند جهانیم نه در بند جهان

§

ما زیبا یم خویش را زیبا کن
خوبا ماکن زدیگران خو وا کن
یکقطره مباش خویش را دریا کن
دریا خواهی تو قطرهٔ را لا کن

*
* *

معشوق من از همه نهانست بدان
بیرون ز گمان هر گمانست بدان

در سینهٔ من چومه عیانست بدان
آمیخته در تنم چو جانست بدان

§

من بیرخ تو باده ندانم خوردن
بی دست تو من مهره ندانم بردن

از دور مرا رقص همیفرمایی
بی پردهٔ تو رقص ندانم کردن

*
* *

من کاغذهای مصر وبغداد ای جان
کردم پر زآه وفریاد ای جان

یکساعت عشق صد جهان بیش ارزد
صد جان بفدای عاشقی باد ای جان

§

من عاشق عشق واوشده عاشق من
تن عاشق جان آمد وجان عاشق من

گه من آرم دو دست در گردن او
گه او کشدم چو دلربایان گردن

*
* *

من بندهٔ مستی که بود دست زنان
دو رم زکسی که اوبود مست زنان
باری من خسته دل چنینم نه چنان
آلوده میا میان عشاق ممان

§

من بینم آنرا که خودنمی بینم من
وز قند لبش نبات می چینم من
هر چند چو سین میان یا سینم من
باسین نهلد دمی که بنشینم من

***

نزدیك منی نظر مکن چون دوران
تو شهد نگر بصورت زنبوران
ابلیس نهٔ بجان آدم بنگر
در کلهٔ او نظر مکن چون کوران

§

هنکام اجل چو جان بپرد ازد تن
مانند قبای کهنه اندازد تن
تن را که زخاکست دهد باز بخاك
وز نور قدیم خویش بر سازد تن

***

هر خانه که بیچراغ باشد ای جان
زندان بود آن نه باغ باشد ای جان
هر کس که بطبل باز شد باز نشد
بازش تو مخوان که زاغ باشد ای جان

§

هشدار که میروند هر سو غولان
با دانه ودام در شکار کولان
ای شاد تنی که دامن دل گیرد
عبرت گیرد ز حالت معزولان

*
* *

هر روز ز نو بیایی ای دلبر جان
سودای نوی در افکنی در سر جان
درده درده بهر سحر ساغر جان
ای تو پدر جان من وما در جان

§

هم خانه از آن اوست هم جامه ونان
هم جسم از آن اوست هم دیده وجان
وآن چیزدگر که نیست گفتن امکان
زیرا که زمان باید واخوان ومکان

*
* *

هر روز خوشست منزلی بسپردن
چون آب روان و فارغ از افسردن
دی رفت وحدیث دی چو دی هم بگذشت
امروز حدیث تازه باید گفتن

§

هر مطرب کو نیست ز دل دفترخوان
آن مطرب را تو مطرب دفتر خوان
گر چهره نهان کرد ز تو بیت وغزل
گر خط خوانی ز چهرهٔ ما بر خوان

* * *

هم نور دل منی وهم راحت جان
هم فتنه بر انگیزی وهم فتنه نشان
مارا گویی چه داری از دوست نشان
ما را از دوست بی نشانیست نشان

§

هین شیوه کنان دو دیده رامی جنبان
تشویش همی فکن بدین فن بمیان
سررا بفن خواب فرومی انداز
هر دم چو حوار وچوب گندم کوبان

* * *

یا دلبر من باید و یا دل بر من
نی دلبر من باشد نی دل بر من

ای دلبر من مباش بی دل بر من
یکدلبر من به از دو صد دلبر من

§

یا رب چه‌دلست‌این‌وچه خوداردااین
در جستن او چه جستجو دارد این

بر خاکدرش هر نفسی سر بنهد
خاکش گوید هزار رو دارد این



یا او حد بالجمال یا جانمسن
ازعهدمن ای‌دوست مگر نادمسن

قد کنت تحبنی فقل تا جکسن
والیوم هجرتنی فقل سن کیمسن

حرف الواو

آن رهزن دل که پای کوبانم ازو
چون آینهٔ خیال خوبانم ازو

جا نیست که چون دست‌زنان می آید
با رب یا رب چه می شود جانم ازو



آن لاله رخی که بارخ زردم ازو
وآن داروی دردی که همه دردم ازو
یکروز ببازار بری بر من زد
باور نکند کس که بری خوردم ازو

§

ای چرخ فلك پایهٔ پیروزهٔ تو
زنبیل جهان گدای در یوزهٔ تو
صد سال فلك خدمت خاك تو کند
نگذارد و باشد حق یکروزهٔ تو

*
* *

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو
آوازهٔ عشق چون تو کم نیست برو
ای جان تو بیا اکر نخواهی ترسید
گرمی ترسی کار تو هم نیست برو

§

ای از دل وجان لطیفتر قالب تو
بسیار رهست از شکر تالب تو
عمریست که آفتاب ومه میگردد
روزان وشبان در آرزوی شب تو

*
* *

ای جان جهـان جان وجهان بندهٔ تو
شیرین شـده عالم ز شـکر خندهٔ تو

صـد قرن گذشت وآسمان نیز ندید
در گردش روز کار مانـندهٔ تو

§

ای جان وجهان جز تو کسی کیست بگو
بی جان وجهان جز تو کسی زیست بگو

من بد کنم وتو بد مکافات کنی
پس فرق میان من وتو چیست بکو



از گنج قدم شـدیم ویرانهٔ او
ز افسانهٔ او شـدیم افسـانهٔ او

آوخ که ز پیمـان وز پیمـانهٔ او
کس خانهٔ خـود نداند از خانهٔ او

§

از شرم بهر دم که برسـتم بیتـو
بر خواستم از جان چو نشستم بیتو

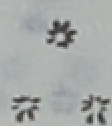
از دست فراق تو بجسـتم بیتـو
وز دست فراق خون گرسـتم بیتو



از جان بشنیده ام نوای غم تو
نی خود جانهاست ذرهای غم تو
آن صورتها که در درون می تابد
تابند چو ذره در هوای غم تو

§

آنکس که همیشه بادل دردم ازو
باسینهٔ ریش وبارخ زردم ازو
امروز بناز او بری بر من زد
المنة لله که بری خوردم از و



آنشاه که هست عقل دیوانهٔ او
وز عشق دلم شد است همخانهٔ او
پروانه فرستاد که من زآن تو ام
صد شمع بنور شد ز پروانهٔ او

§

آن شخص که رشك برد برجامهٔ تو
یا رشك برد بر لب خودکامهٔ تو
یا رشك برد بر آن رخ فرخ تو
یا یر کرو فر رخ علامهٔ تو

* * *

ای ساقیٔ جان برین خوش آواز برو
ساز از لیست هم برین ساز برو

ای باز چو طبل باز او بشنیدی
شه منتظر تست سبکك باز پرو

§

ای عشرت نزدیك ز ما دور مشو
وز مجلس ما ملول ومهجور مشو

انگور عدم بدی شرابت کردند
واپس مروای شراب وا نگورمشو

*
* *

ای جان جهان بحق احسانت مرو
مستم مستم ز شیر پستانت مرو

اندر قفس شکر می افشان و مرو
ای طوطیٔ جان زین شکرستانت مرو

§

ای مشفق فرزند دو بیتی میگوی
هر دم جهة پند دو بیتی میگوی

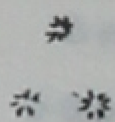
در فرقت وپیوند دو بیتی میگوی
در عین غزل چند دو بیتی میگوی

*
* *

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو
وی وهم خودی دردل شوریدهٔ تو
هیچی تو وهیچ‌را چنین چون گوبی
به زین نتوان نشاند در دیدهٔ تو

§

ای آب از ین دیدهٔ بی خواب برو
وی آتش از ین سینهٔ پرتاب برو
وی جان چوتنی که مسکنت بودنماند
بی آبیٔ خود مجوی بر آب برو



ای بسته تو خواب ما بچشم جادو
آن آبحیات ونقل بی خوبان کو
گی بینم آب چون منم غرقهٔ جو
خود آب گرفتست مرا هرشش سو

§

ای دل گر از ین حدیث آ کاهی تو
زین تفرقهٔ خویش چه میخواهی تو
یك لحظه که از حضور غائب گردی
آن لحظه بدان که مشرك راهی تو



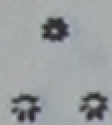
ای ماه چو ابر بس گرستم بیتو
ور من بنشاط بنگرستم بیتو

برخواستم از جان چو نشستم بیتو
وز شرم بمردم چو برستم بیتو

§

ای عارف گوینده نوایی برگو
یا قول درست یا خطایی برگو

درهای گلستان و چمن را بگشا
چون بر لب مست ز اشنایی برگو



ای بلبل مست بوستانی برگو
مستیّ سرو راحت جانی برگو

من مستم تعیین نتوانم کردن
ای جان وجهان هرچه توانی برگو

§

با نا محرم حدیث اسرار مگو
با مز دوران حکایت یار مگو

با مردم اغیار چو اغیار مگو
با اشتر خار خوار جز خار مگو



بر آتش چون‌دیك تو خود را میجو
میجوش تو خود بخود مرو بر هرسو
مقصود تو گوهرست بشتاب و بجو
زو جوش کنی پس بسوی گوهر رو

§

ترکی که دلم شاد کند خندهٔ او
دارد بغمم زلف پراکندهٔ او
بستد ز من اوخطی باَزادی‌خویش
آورد خطی که من شدم بندهٔ او

*
* *

چون پاك شد از خودی تو سینهٔ تو
خود بین گردی زیار دیرینهٔ تو
بی آینه روی خویش نتوانم دید
در یار نگر که اوست آینه تو

§

خواهی که مقیم وخوش شوی باما تو
از سر بنه آن وسوسه وغوغا تو
آنگه که چنان شوی که بودی بامن
آنگاه چنان شوم که بودم با تو

*
* *

در اصل یکی بد است جان من و تو
پیدای من و تو ونهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو
بر خواست من و تو از میان من و تو

§

درها همه بسته اند الا در تو
تاره نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم وعزت ونور افشانی
خور شید ومه وستارها چاکر تو

*
* *

دل در تو کمان بد برد دور از تو
آن نیز ز ضعف خود برد دور از تو
تلخی بدهان و هر دمی صفرایی
خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

§

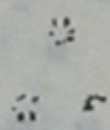
در تختهٔ دل که من نگهبانم و تو
خطی بنبشتهٔ که من خوانم و تو
گفتی که بگویمت چو من مانم و تو
این نیز از آنهاست که من دانم و تو

*
* *

در خرج نکنجد آنك شد لاغر تو
جان چاکر آن کسی که شد چاکر تو
انگشت گزان در آمدم از در تو
انگشت زنان برون شدم از بر تو

§

سر رشتهٔ شادیست هوای خوش تو
سرمایهٔ گرمیست مها اتش تو
هرگاه که خوشدلی سر خود بکشد
رامش کند آن زلف خوش سرکش تو



داروی ملولی رخ و رخسارهٔ تو
وآن نرگس مخمورهٔ خمارهٔ تو
چندان نمکست در تو دانی نی چیست
از بهر ستیزهٔ جگر خوارهٔ تو

§

در اصل یکی بداست جان من و تو
پیدای من و تو و نهان من و تو
خود از پی فهم گفتم آن من و تو
چون نیست من و تو درمیان من و تو

در کوی خیال خود چه می پویی تو
وین دیده بخون دل چه می‌شویی تو

از فرق سرت تا بقدم حق دارد
ای بی‌خبرازخویش چه می جویی تو

§

رشك آیدم از شانه وسنك دلجو
تا با تو چرا رود بکر ما به فرو

آن در سر زلف تو چرا آویزد
وین درکف پای تو چرا مالدرو

***

زاندم که شنیده‌ام نوای غم تو
رقصان شده ام چو ذرهای غم تو

ای روشنی هوای عشق‌تو عیان
بیرون ز هواست این هوای غم تو

§

سر رشتهٔ شادیست خیال خوش تو
سر مایه گرمیست مهما آتش تو

تا در دل من خیال روی تو نمود
یارب چه‌خوشست آن رخ مهوش تو

***

سوگند بدان روی تو وهستی تو
کر میدانم نه از تو این پستی تو
مستی وتهی دستیت آورده بمن
من بندهٔ مستی وتهی دستی تو

§

صد داد همیر سد زبید ادی تو
در وهم چکونه آورم شادی تو
از بندگی تو سر و آزادی یافت
کل جامهٔ خود درید ز آزادی تو

⁂

عشقست که کیمیای شرقست درو
ابریست که صد هزار برقست درو
در باطن من زفر او دریائیست
کاین جملهٔ کائنات غرقست درد

§

عمرم یکبار زد کناری با تو
چون عمر گذشتنی است باری با تو
نی نی غلطم کی گذرد پیشهٔ عمر
آن عمر که یافت او گذاری با تو

فرزانهٔ عشق را تو دیوانه مگو
هم خرقهٔ روح را تو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو
او داند نام خود تو افسانه مگو

§

گر عاقل عالمی بعشق ابله شو
ور ماه فلك تویی چو خاك ره شو
با نیك و بد و پیر وجوان همره شد
فرزین وپیاده باش آنگه شه شو

*

گر جمله بر فتند نگارا تو مرو
ای مونس و غمگسار مارا تو مرو
بر میکن ومی ده وهمی خند چوقند
ای ساقی خوب عالم آرا تو مرو

§

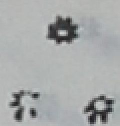
گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو
ورنه که رهی عاشق و تنهاست بگو
گر هیچ مرا دردل تو جاست بگو
گر هست بگو نیست بگو راست بگو

*

گر رشك برد نبات بر خندهٔ تو
ور گردد شاه وپهلوان بندهٔ تو
چون قبلهٔ تو جیفهٔ دنیا آمد
مردی تو ومردمان بس گندهٔ تو

§

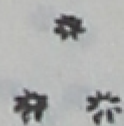
گر قدر کمال خویش بشناختمی
دامان خود از خاك بپرداختمی
خالی و سبك بر آسمان تاختمی
سر بر فلك نهم بر افراختمی



گفتم روزی که من بجانم با تو
دیگر نشدم بتا همانم با تو
لیکن دانم که هر چه بازم ببری
زان می بازم که تا بمانم با تو

§

گه در دل مانشین چو اسرار مرو
گه بر سر ما نشین چو دستار مرو
گفتی که چودل زود روم زود آیم
عشوه مده ای دلبر عیار مرو



کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آنجان که نژندش توکنی

گردون سر افراشته صد بوسه وچه
هر روز بر آن پای که بندش بکنی

§

گفتا که کجا بود بتا خانهٔ تو
گفتا که دل خراب و ویرانهٔ تو

من خورشیدم درون ویرانه روم
ای مست خراب باد کاشانهٔ تو

⁂

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو
من بندهٔ آن پستهٔ خندیدهٔ تو

ای آب حیات کی ز مرك اندیشد
آنکس که چو خضر گشت اوزندهٔ تو

§

ما چارهٔ عالمیم و بی چارهٔ تو
ما ناظر روح و روح نظارهٔ تو

خورشید بگرد خاك سیارهٔ تو
مه پاره شده ز عشق مه پارهٔ تو

⁂

مستم ز دو لعل شکرت ای مه رو
پستم ز قد صنو برت ای مه رو
رویم چو زراست در غم سیمبرت
وز دست مده تو این زرت ای مه رو

§

مردی یارا که بوی فقر آید ازو
مانند فقیران که چها زآید ازو
والله که سما وهر چه در کل سماست
یا بند نصیب وهر چه می یابد ازو

* * *

هان ای تن خاکی سخن ازخاك مگو
جز قصهٔ آن آینهٔ پاك مگو
از خالق افلاك درونت صفتی است
جز از صفت خالق افلاك مگو

§

هر چند که قد بی بدل دارد سرو
پیش قد یارم چه محل دارد سرو
گه گه گوید که قد من چون قد اوست
یارب چه دماغ با خلل دارد سرو

* * *

حرف الهاء

السكر صار كاسدا من شفتيه
والبدر تراه ساجدا بين يديه

بالحسن عايه كل شئ وافر
الا فمه فانه ضاق عليه

§

آمد بر من خيال جانان زبكه
در كف قدح باده كه بستان زبكه

دركش اين جام تا بيابان زبكه
سر مست در آميان مستان زبكه

§

امروز بيا كه سخت آراستهٔ
گويى ز ميان حسن برخواستهٔ

بر چرخ برآ و گوش را گوش بمال
در باغ درآ كه سرو پيراستهٔ

§

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ
كز اول بامداد مست آمدهٔ

گر خون دلم خورى ز دستت ندهم
زيرا كه بخون دل بدست آمدهٔ

*
* *

ان كان على العباد ما افواه
ما يذكرنا فكيف ما ينساه
قدران به القلوب والا فواه
قد احسن لا اله الا الله

§

اهوى قمرا سماه عيناه
ما شوّش عزم خاطرى الا هو
روحى تلفت ومهجتى تهواه
قلبى ابدا يقول يا هو يا هو

*
* *

اى خورشيدى كه چهره افروختهٔ
از پر تو آن كمال آموختهٔ
از جملهٔ اختران كه افروخته اند
تو پيشترى كه بيشتر سوختهٔ

§

اى بى ادبانه من ز تو ناليده
غيرت بشنيده گوش من ماليده
جائى بروم ناله كنم وز ديده
آنجا كه نه دل بوى بردنى ديده

*
* *

ای آنکه بجان این جهانی زنده
شرمت بادا چرا چنانی زنده

بی عشق مباش تا نباشی مرده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

§

ای کورانرا بلطف ره بین کرده
ای گبرانرا پیشرو دین کرده

درویشانرا بملك خسرو کرده
ای خسرو را بردهٔ شیرین کرده

*
* *

ای روزالست ملك ودولت مانده
ای بنده ترا چوقل هو الله خوانده

چون روشنی روز درآاز در من
بین گردن من بسوی در کژ مانده

§

ای خواب مرا بسته ومدفون کرده
شبرا ومرا خیره ومجنون کرده

جان را بفسون گرم از سر برده
دل را بستم ز خانه بیرون کرده

*
* *

ای میر ملیحان جهان شئ لله
وی راحت و آرامش جان شئ لله
ای آنکه بهر صبح به پیش رخ تو
میگوید خورشید جهان شی لله

§

ای آنکه تو جان بنده را جان شدهٔ
در ظلمت کفر شمع ایمان شدهٔ
اندر دل من ترانه گویان شدهٔ
وندر سر من چوباده رقصان شده

*
* *

ای سرو ز قامت تو قد دز دیده
گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بر دار یکی آینه از بهر خدای
تا همچو خودی شنیدهٔ یا دیده

§

ای جان تو بر مقصران آشفته
همجان تو عذر جان ایشان گفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم
برمن بد وجو چومست باشم خفته

*
* *

ای آنکه حریف بازی ما بدهٔ
این مجلس جانست چرا تن زدهٔ

چون سوسن وسرو ازغم آزادبدی
بندهٔ غم از آ نشدی که خواجه شدهٔ

§

ای آنکه تو بر فلك وطن داشتهٔ
خود را ز جهان پاك پنداشتهٔ

بر خاك تو نقش خویش بنگاشتهٔ
و آن چیز که اصل تست بگذاشتهٔ

*
* *

ای در طلب گره گشایی مرده
از وصل بزاده در جدایی مرده

ای برلب بحر تشنه در خواب شده
واندر سر گنج از گدایی مرده

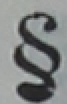
§

آنی که وجود وعدمت اوست همه
سرمایه شادی وغمت اوست همه

تو دیده نداری که بدو در نگری
ور نی که ز سر تا قدمت اوست همه

*
* *

آن دم که رسی بگو هر نا سفته
سرها بهم آورده وسرها گفته
کهدان جهان زیاد شد آشفته
پیش توجوی چومت باشی خفته



آنکس که زدست شد برو دست منه
از باده چونیست شدتواش هست منه
زنجیر دریدن بر مردان سهلست
هر زنجیری بر شتر مست منه



این نیست ره وصل که بنداشتهٔ
این نیست جهان جان که بگذاشتهٔ
آن چشمهٔ خضر خورد ازو آب حیاب
اندر ره تست لیکن انباشتهٔ



درعشق خلاصهٔ جنون از من خواه
جان رفته وعقل سر نگون ازمن خواه
صد واقعهٔ روز فزون از من خواه
صد بادیه پر آتش وخون از من خواه



ای دوست که دل زدوست بر داشتهٔ
نیگوست که دل ز دوست بر داشتهٔ

از شادیها همی نگنجد دشمن
در پوست که دل ز دوست برداشتهٔ

§

ای عشرت نیست گشته هستك شدهٔ
وی زاهد پیر بت پرستك شدهٔ

غم نیست اگر چه تنكدستك شدهٔ
از كوزهٔ سر فراخ مستك شدهٔ

⁂

ای آنکه بجز شادی وجز نورنهٔ
چون نعره زنم که از برم دورنهٔ

هر چند نمکهای جهان از لب تست
لیکن چکنم چو اندرین شورنهٔ

§

ای آنکه مرا بلطف بنواختهٔ
در دفع کنون بهانه ساختهٔ

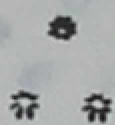
گر با همکان عشق چنین باختهٔ
پس قیمت هیچ دوست نشناختهٔ

⁂

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده
کاین دمدمه‌میخورد زمن‌هرکه‌ومه
جان و سر تو که دم کنم پیش توزه
کز دمدمهٔ گرم کنم آب گره

§

ای بر نمك خلق تو نانی بزده
بر مرکب تو داغ ونشانی بزده
حیفست که سوی کان رود آن برسیم
پنهان چون جان و بر جهانی بزده



ای آنکه رخت چو آتش افروختهٔ
تاکی سوزی که صدر هم سوختهٔ
گویی بر خم چشم چه بر دوختهٔ
نی نی تو مرا چنین نیاموختهٔ

§

خوش خوش صنما تازه رخان آمدهٔ
خندان بدولب لعل گزان آمدهٔ
آنروز دلم ز سینه بردی بس نیست
کامروز دگر بقصد جان آمدهٔ

⁂

ای پارسی وتازی تو پوشیده
جان دیده قدح شراب نا نوشیده

دریا باید ز فضل حق جوشیده
پیدا باید کفایت کوشیده

§

باز آمد یار با دلی چون خاره
وز خارهٔ او این دل من صد پاره

در مجلس من بودم وعشقش چون چنك
اندر زده چنك در من بی چاره

⁂

بیگانه شدم ز صحبت بیگانه
بشنو سخن راست ازین دیوانه

صدخانه پر ازشهد کنی چون زنبور
گر زانك جدا کنی از ایشان خانه

§

بازیچهٔ قدرت خدایيم همه
اوراست توانگری گدایيم همه

بر یکدگر این زیادتی جستن چیست
آخر زدر یکی سرایيم همه

⁂

بیگاه شد ودل نرهید از ناله
روزی نتوان گفت غم صد ساله
ای جان وجهان غصهٔ بیگاه شدن
آنکس داند که گم‌شدش گو ساله

§

بفروخت مرا یاربیك دست تره
باشد که مرا واخرد آن یار سره
نیگو مثلی زده‌ست صاحب شجره
ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

*
* *

تاروی ترا دیدم ای بت ناگاه
سرگشته‌شدم زعشق گم کردم‌راه
روزی بینی درغم عشقت ای ماه
گویند همی فلان که انا لله

§

تو توبه مکن که من شکستم توبه
هرگز ناید ز جان مستم توبه
صد بار وهزار بار بستم توبه
خون میگرید ز دست دستم توبه

*
* *

تو آبی وما جمله گیاهیم همه
تو شاهی وما جمله گدایيم همه

گوینده تویی وما صدا ییم همه
جوینده تویی چرا نیاییم همه

§

تو میخندی بهانهٔ یافتهٔ
در خانهٔ خود دام و دغل باختهٔ

ای چشم فراز کرده چون مظلومان
در حیله ومکر موی بشکافتهٔ

***

جانیست غدای او غم واندیشه
جانی دگر است همچو شیر بیشه

اندیشه چو تیشه است زینسو منشین
هان تا نزنی تو پای خود بر تیشه

§

جانم ز طرب چون شکر انباشتهٔ
چون برك که اندر شکرم داشتهٔ

امروز مرا خنده فرو می گیرد
تا در دهنم چه خند ها کاشتهٔ

***

در بند گیت حلقه بگوشیم ای شاه
در چاکریت بجان بکوشیم ای شاه
در خدمت تو چو سایه من پیش روم
تو شیری ومن سیاه گوشم ای شاه

§

دی از سر سودای تو من شوریده
رفتم بچمن جامه چو گل بدریده
از جمله خوشهای بهارم بی تو
جز آب روان نیامد اندر دیده

*
* *

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه
خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که هست مه همخانه
من مستم ومه عاشق وشب دیوانه

§

در باغ درآ با گل اگر خار نهٔ
پیش آ بموافقت گر اغیار نهٔ
چون زهر مدار روی اگر مار نهٔ
این نقش بخوان چو نقش دیوار نهٔ

*
* *

زلف تو که یکروزم از و روشن نه
با خاك در آورد سرو با من نه

با هر چه‌در آرد سر از وزنده‌شود
کانجا همه جانست سراسر تن نه

§

روی تو نماز آمد وچشمت روزه
وین هر دو کنند از لبت در یوزه

جرمی کردم مگر که من مست بدم
آب تو بخوردم و شکستم کوزه

****

سه چیز ز من ببردهٔ بگزیده
صبرازدل‌ورنك‌ازرخ وخواب ازدیده

چابك دستی که دست وبازوت‌درست
تصویر عقول چون زتو زائیده

§

صاحب نظر انراست تحیر پیشه
مرکورانرا تفکر واندیشه

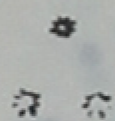
صد شاخ خوش ازغیب‌کل‌افشان‌بر‌تو
بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه

****

عشـق غلب القلب وقد صـار به
حتی فی القلب بمـا جار به
القلب کطـیر حفض الریش به
عشق نتف الریش وقد طـار به

§

فصلیست چو وصل دوست فرخنده‌شده
از مردن تن چراغ دل‌زنده شـده
از خندهٔ برف ابردرگریه شـده
وزگریهٔ ابر باغ در خنده شده



گر آب دهی نهال خود کاشـتهٔ
ور پست کنی مراتو بر داشـتهٔ
خاکی بودم بزیر پاهای خسـان
همچون فلکم مهـا بر افراشـتهٔ

§

گنجیست نهاده در زمین پوشـیده
از ملت کفر واهل دین پوشـیده
دیدیم که عشقست یقین پوشـیده
گشتیم برهنـه از چنین پوشـیده

* * *

گیر ای دل من عنان آنشاهنشاه
امشب بر من قنق شو ایروت چوماه

ور گوید فردا مشنو زود بگو
لا حول ولا قوة الا بالله

§

کر با همهٔ چو بی منی بی همهٔ
ور بی همهٔ چو با منی با همهٔ

در بند همه مباش وتو خودهمه باش
آندم داری که سخرهٔ دمدمهٔ

*
* *

گفتم چکنم گفت که ای بیچاره
جمله چکنم بسازم آن یکباره

ور خود چکنم زنان شوی آواره
آنجا بروی که بودهٔ همواره

§

گفتم که تویی می ومنم پیمانه
من مرده ام و تو جانی و جانانه

اکنون بگشا در وفا گفت خموش
دیوانه کسی رها کند در خانه

*
* *

گفتم که ز عشقت شده ام دیوانه
زنجیر ترا بخواب بینم یانه
گفتا که خمش چند از این افسانه
دیوانه وخواب خه خه ای فرزانه

§

لطفی که مرا شبانه بنواختهٔ
امروز چو زلف خود پس انداختهٔ
چشم تو زمی مست ومن از چشم تو مست
زان مست بدین مست نپرداختهٔ

***

میدان فراخ ومرد میدانی نه
احوال جهان چنانکه میدانی نه
ظاهرشان با ولیا می ماند
در باطنشان بوی مسلمانی نه

§

ما مردانیم نشسته بر تنك دره
مائیم که شیر وگرك بر ما گذره
با فقر وصفا بهم در آمیخته ایم
چوندرگه ارتضاع آن میش وبره

***

مانندهٔ زنبیل بگیر این روزه
تا روزه کند ترا حق در یوزه

آب حیوان خنك کند دلسوزه
این روزه چو کوزه است مشکن کوزه

§

من میگویم که گشت بیگاه ای ماه
میگوید ماه ناگهانی بیگاه

ماهی که ز خورشید اگر برگردد
در حال شود همچو شب تیره سیاه



میخوردم باده با بت آشفته
خوابم بربود حال دل ناگفته

بیدار شدم ز خواب مستی دیدم
دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

§

هر چند درین پرده اسیرید همه
زین پرده برون روید امیرید همه

آن آب حیات خلق را میگوید
بر ساحل جوی ما بمیرید همه



هم آینه ایم وهم لقائیم همه
سرمست پیالهٔ بقائیم همه
هم دافع رنج وهم شفائیم همه
هم آب حیات وهم سقائیم همه

§

هین نوبت صبر آمد وماه روزه
روزی دو مگو زکاسه وازکوزه
بر خوان فلك گردیی در یوزه
تا پنبهٔ جان باز رهد از غوزه

*
* *

یا رب تو یکی یار جفا کارش ده
یکدلبر بد خوی جکر خوارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند
عشقش ده وعشقش ده وبسیارش ده

§

یا رب تو مرا بنفس طناز مده
با هرچه جز ازتست مرا سازمده
من در توهمی گریزم ازفتنهٔ خویش
من آن تو ام مرا بمن باز مده

*
* *

يمتاز الارض وهو من مشيته
كى يقبل عاشقيه من حسرته

ماتم سوى انك فى الحب له
ارض لعلى يفوز من نظرته

حرف الياء

از عشق تو هر طرف يكى شبخيزى
شب گشته ز زلفين تو عنبر بيزى

نقاش ازل نقش كند هر طرفى
از بهر قرار دل من تبريزى

*
* *

احوال من زار حزين ميپرسى
زين بيش مپرس اكر چنين ميپرسى

من در غم تو دامن دل چاك زدم
وآنكاه مرا باستين ميپرسى

§

از آب وكلى نيست بناى چو توبى
يا رب كه چها كرد براى چو توبى

كر نعره زنانى تو براى چو وبى
لبيك كنانست بهاى چو توبى

*
* *

از شادی تو پرست شهروّوادی
ای روی زمین وآسمانرا شادی
کس را کلهٔ نیست ز تو جز غم را
کز غم همه را بدادهٔ آزادی

§

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی
بر تو زند آفتاب ورنجور شوی
پیش وپس عاشقان چو سایه میدو
تا چون مه وآفتاب پر نور شوی

*
* *

از کل قفص هد هد جانها تو کنی
بر خاك سیه شکر فشانها تو کنی
آنرا که چنین سرمه کشی اوداند
کانها ز تو آید وچنانها تو کنی

§

از دیدهٔ کژ دلبر رعنارا چه
وزبد نامی عاشق شیدارا چه
مادر ره عشق چست وچالاك شویم
ور زانکه خری لنك شود ماراچه

*
* *

از چهرهٔ آفتاب مهوش گردی
وز صحبت کبریت تو آتش گردی

تو جهد کنی که ناخوشی خوش گردد
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

§

از کم خوردن زیرك وهشیار شوی
وز پر خوردن ابله وبیکار شوی

پرخواریٔ تو جمله زپرخواری تست
کم خوارشوی اگر تو کمخوارشوی

⁂

از خلق ز راه تیز گوشی نرهی
وز خود زسرسخن فروشی نرهی

زین هردو اگرسخت نکوشی نرهی
ازخلق وزخود جز بخموشی نرهی

§

استادم را بگفتم اندر مستی
کاگاهم کن ز نیستی وهستی

او داد مرا جواب وگفتا که برو
گر رنج ز خلق دور داری رستی

⁂

امشب برو ای خواب اگر بنشینی
از آتش دل سزای ثقلت بینی
ای عقل برو که تو سخن می چینی
ای عشق بیا که سخت با تمکینی

§

آنی که تودر صومعه مستم داری
در کعبه نشسته بت پرستم داری
بر نیک وبد تورا مرادستی نیست
در دست تو ام تا بچه دستم داری

***

آن میوه تویی که نا در ایامی
بتوان خوردن هزار من در خامی
بر ما مپسند هجر و دشمن کامی
کاخر بتو باز گردد این بد نامی

§

اندر دل من مها دلفروز توئی
یاران هستند لیك دلسوز توئی
شادند جهانیان بنوروز و بعید
عید من و نوروز من امروز تویی

***

اندر رهٔ حق چو چست وچالاك شوی
نور فلکی باز بافلاك شوی

عرشست نشیمن تو شرمت نامد
چونسایه مقیم خطهٔ خاك شوی

§

ای داده مرا چو عشق خود بیداری
وی شمع میان این جهان تاری

من چنگم و تو زخمه فرو نگذاری
وانگه گویی بسست تا کی زاری

*
* *

ای دام هزار فتنه وطراری
یا رب که چه فتنها که درسر داری

ای آب حیات اگر جهان سنك شود
والله که چو آسیاش در چرخ آری

§

ای آنکه بکوی یار ما افتادی
آن روی ندیدی بقفا افتادی

بر دیدن روی او چو نیروت نبود
در حلقهٔ لولیان چرا افتادی

*
* *

ای داده مرا بخواب در بیداری
آسان شده در دلم همه دشواری
از ظلمت جهل و کفر رستم باری
چون دانستم که عالم الاسراری

§

ای عشق تو عین عالم حیرانی
سر مایهٔ سودای تو سر گردانی
حال دل من سوخته تا کی پرسی
چون میدانم که به زمن می دانی

*
* *

ای دوست ز من طمع مکن غمخواری
جز مستی وجز شنگی و جز خماری
ماراچو خدا برای این آورده است
خصم خردیم و دشمن هشیاری

§

ای دل تو ودرد او اگر تو مردی
جان بندهٔ تست گر توصاحب دردی
صد دولت صاف را بیکجو نخری
گریك دردی زدست دردش خوردی

*
* *

ای قاصد جان من بجان می ارزی
جان خود چه بود هر دو جهان می ارزی

این عالم کهنه آن ندارد بیتو
آن از تو طلب کنم که آن می ارزی

§

ای در دل من نشسته بگشاده دری
جز تو دگری نجویم وکو دگری

با هر که ز دل دادزدم دفعی گفت
تو دفع مده که نیست از تو گذری

***

ای پر ز جفا چند کنی طراری
پنهان چکنی آنچه بباطن داری

بیرون و درون هزار مشرب داری
فریاد کنان همه که جو میکاری

§

ای نسخهٔ نامهٔ آلهی که توئی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

***

ای ماه بر آمدی وتابان گشتی
گرد فلك خویش خرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی
چون جان زدو چشم خلق پنهان گشتی

§

ای شادیرا ز تو هزاران شادی
وز تو بخرابات هزار آبادی
وآنسروچمن را که کمین بندهٔ تست
از خدمتت آزادی وصد آزادی

*
* *

ای نفس عجب که با دلم هم نفسی
من بندهٔ آن صبح که خندان برسی
ای دردل شب چوروز آخر چه کسی
هم شحنهٔ دزدو خواجه وهم عسسی

§

ای کل تو ز لطف کلستان می خندی
یا از دم عشق بلبلان می خندی
یا در رخ معشوق نهان می خندی
چیزیت بدو ماند از آن می خندی

*
* *

ای خواجه زهر خیال پر باد شوی
وز هیچ ترش گردی ودلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت
تا پخته و تا زیرك واستاد شوی

§

ای نرکس بی‌چشم ودهن حیرانی
در روی عروسان چمن حیرانی
نی با غلطم تو با عروسان چمن
اندرسر پوشیدهٔ من حیرانی

*
* *

ای آنکه ز خاك تیره نطعی سازی
هر لحظه برو نقش دکر اندازی
که مات کنی وگه بداری قایم
احسنت زهی صنعت با خود بازی

§

ای ماه اکر چه روشن وپر نوری
از روشنی روی بت من دوری
وی نرکس اکر چه تازه ومخموری
رو چشم بتم ندیدهٔ معذوری

*
* *

ای قاصد جان من بجان می ارزی
جان‌خود چه‌بود هردوجهان‌می‌ارزی
این عالم کهنه آن ندارد بی تو
آن از تو طلب کنم که آن می‌ارزی

§

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی
فریاد ز عاشقی و بی آرامی
ای دوست منم اسیر دشمن کامی
اخر بتو باز گردد این بد نامی

*
* *

ای بر سر ره نشسته ره می طلبی
در خرمن مه فتاده مه می طلبی
درچاه زنخدان چنین یوسف‌حسن
خود دلو تویی یوسف وچه‌می طلبی

§

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی
وین بار طلب شکار گیرد روزی
می آید ومیرود خیالش بر تو
تا چند رود قرار گیرد روزی

*
* *

با خندهٔ بر بسته چرا خور سندی
چون گل باید که بی تکلف خندی

فرقست میان عشق کز جان‌خیزد
تا آنکه بر یسمانش برخودبندی

§

از جان بگریزم ار ز جان بگریزی
از دل بگریزم ار از آن بگریزی

تو تیری وما همچو کمانیم هنوز
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

*
* *

از عشق اول ترانه گویان گشتی
وز حیرت عشق گول ونادان گشتی

از بس که بمردی زغمش جان‌بردی
وز بس که بگفتی غم آن آن کشتی

§

از رنج وملال ما چه فریاد کنی
آن به که بشکر وصل‌را شاد کنی

از ما چه گریزی وچرا داد کنی
ز ان ترس که وصل را بسی یادکنی

*
* *

اسرار شنو ز طوطیٔ ربانی
طوطی بچهٔ زبان طوطی دانی
در مرغ وقفص خیره چرا می‌مانی
بشکن قفص ای مرغ کزان مرغانی

§

افتاد مرا بابت من گفتاری
گفتم که زمن سیرشدی گفت آری
گفتا بده آن چیز که‌زی اول‌اوست
گفتم دویمش چیست بگو گفت آری

*
* *

امشب متم ویکی حریفی چو منی
بر ساخته مجلسی بر سم چمنی
جام می‌ونقل‌وشمع ومطرب همه‌هست
ای کاش تومی‌بودی واینها همه نی

§

امشب که فتادهٔ بچنکال رهی
بسیار طپی ولیك دشوار رهی
والله نرهی ز بنده ای سرو سهی
تا سینه بدین دل خرابم ننهی

*
* *

امروز مرا سخت پریشان کردی
پوشیدهٔ خویش را تو عریان کردی

من دوش حریف تو نگشتم از خواب
خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

§

آمد بر من دوش مه یغمایی
گفتم که برو که امشب اینجا نایی

میرفت و همیگفت زهی سودایی
دولت بدر آمده است در نگشایی

*
* *

آن روی ترش نگر چو قند ستانی
وآن چشم خوشش نگر چو هندستانی

پیش قد او صف زده سروستانی
پیش کف او شکسته هر دستانی

§

آنروز که دیوانه سر وسودایی
در سلسلهٔ دولتیان می آیی

امروز از آن سلسله چون محرومی
کامروز تو عاقلی وکار افزایی

*
* *

انی که بر دل شد کان دیر آیی
وانگاه چو آیی نفسی سیر آیی
گاه آهو و گه بصورت شیر آیی
هم نرم و درشت همچوشمشیر آیی

§

ای روی ترا پیشهٔ جان آرایی
وی زلف ترا قاعده عنبر سایی
دانی که نداری بجهان گنجایی
در غیب بچسبیدی و بیرون نایی

*
* *

اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی
زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز توام مرا دردوجهان
جز آنکه ببخشیش باکرام رسی

§

آنخوش باشد که صاحب تمیزی
بی آنك بگویند بگوید چیزی
بی گفت وتقاضا بدهد مهمانرا
تروندهٔ خوش ز صاحب پالیزی

*
* *

آنرا که نکرد زهر سود ای ساقی
آن زهر نبود می نمود ای ساقی

چون بود رونده شد نبود ای ساقی
می‌ها نوشد زبحر جود ای ساقی

§

ای بادسحر بکوی آن‌سلسلهٔ موی
احوال دلم بگوی اگر باشد روی

ور زانك بر آب‌دل نباشد‌دلجوی
زنهار مرا ندیدهٔ هیچ مگوی

*
* *

آن ظلم رسیدهٔ که دادش دادی
وآنغمزدهٔ که جام شادش دادی

آن بادهٔ اولین فراموشش شد
گر باز نمی دهی چه یادش دادی

§

آن چیز که هست درسبد میدانی
از سر سبد تا بابد میدانی

هم روز نگویم بشبت یاد آمد
شب نیز نگویم که تو خود میدانی

*
* *

آنی که بصد شفاعت وصد زاری
بر پات یکی بوسه دهم نگذاری
گر آب دهی مرا گر آتش باری
سلطان ولایتی وفرمانداری

§

ای دشمن جان وجان شیرین که تویی
نور موسی وطور سینین که تویی
وی دوست که زهرهٔ جهانراهر کز
تا نام برد از تو بتعیین که تویی

*
* *

ای آنکه ره گریز می اندیشی
تو پنداری که بر مراد خویشی
شه میکشدت مجوی از شه پیشی
یکسان نبود شهنشه ودرویشی

§

ای کمتر مهمانیت آب گرمی
کز لذت او مست شود بیشرمی
ای خالق گردون بخودم مهمان کن
گردون بکجا برد باب گرمی

*
* *

ای سر سبب اندر سبب اندر سببی
وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی
ای دل طلب اندر طلب اندر طلبی
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

§

ای آنکه تو از دوش بیادم دادی
زان حالت پر جوش بیادم دادی
آن رحمت را کجا فراموش کنم
کز گنج فراموش بیادم دادی

*
* *

ای نور دل ودیده وجانم چونی
وی آرزوی هر دو جهانم چونی
من بی لب لعل تو چنانم که مپرس
تو بیرخ زرد من ندانم چونی

§

ای آنکه مرا بستهٔ صد دام کنی
گویی که برو در شب پیغام کنی
گر من بروم تو با که آرام کنی
همنام من ای دوست کهرا نام کنی

*
* *

ای آنکه غلام خسرو شیرینی
زنهار بنزد زاهدان ننشینی
پیوسته حریف عشق گرمی میباش
تا عاشق گرم از نو برد عینی

§

ای آنکه ز حال بندکان میدانی
چشمی و چراغ در شب ظلمانی
باز دل ما را که تو می پرانی
آخر تو ندانی که تواش میخوانی

*
* *

ای شاخ کلی که از صبا میرنجی
ور زآنکه کلی تو پس چرا میرنجی
آخر نه صبا مشاطهٔ کل باشد
این طرفه که از لطف خدا میرنجی

§

ای دوست بهر سخن درجنك زنی
صد تیر جفا بر تن دلتنك زنی
درچشم تو من مسم دکر کس زر سرخ
فردا بنمایت چو بر سنك زنی

*
* *

ای باطل از حق نگریزی چه کنی
وی زهر بجز تلخی وتیزی چه کنی
عشق آب حیات آمد ومنکر چوخری
ای خر تو در آب در تمیزی چه کنی

§

ای دوست ترا رسد اگر ناز کنی
تا ساز شوی باز دمی ساز کنی
زان میترسی در جفا باز کنی
مکر اندیشی بهانه آغاز کنی

⁂

ای دل چه حدیث وماچرا می جویی
من با توام ای دل توکرا می جویی
ور زآنکه ندیدهٔ که را می جویی
ور ز آنکه بدیدهٔ چرا می جویی

§

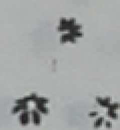
ای آنکه نظر بطعنه می اندازی
بشناس دمی تو بازی ار جان بازی
ای جان غریب درجهان می سازی
روزی دو فتاد مر غزی بارازای

⁂

ای دوست بحق آنکه جانرا جانی
چون نامهٔ من بتو رسد بر خوانی
از بو العجبی نامـهٔ من ندرانی
چون حال دل خراب من میـدانی

§

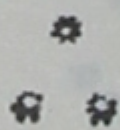
ای آنکه طبیب در دهـای مائی
این درد ز حد رفت چه میفرمایی
زان دردا گر هزار معجون داری
من جان نبرم تا تورخی ننمـایی



ای دل هر دم چو خاك بر باد شوی
جان بر کف غم نهی ودلشـاد شوی
این بار در آتشی وبگذاشتمت
باشد که درین واقعه اسـتاد شوی

§

ای صاف که می شوی چنین میگردی
بنشین ومگرد اکر چنین می گردی
جانا ز طلب هر دو قدم ریش شـده
تو بر قدم باز پسـین می کـردی



ای ترك چرا بزلف چون هندویی
رومی رخ وزنگی خط وپرچین مویی

نتوان دل خود را بخطا گم کردن
ترسم که تو ترکی و بترکی گویی

§

ای بانك رباب از کجا می آیی
پر آتش وپر فتنه وپر غوغایی

جاسوس دلی وپیك آنصحرایی
اسرار دلست هرچه میفرمایی

⁂

ای باد سحر تو از سر نیگویی
شاید که حکایتم بدآنمه گویی

نی نی غلطم گرت بدوه بودی
پس گرد جهان دکر کهرا می جویی

§

ای دل چو وصال یار دیدی حالی
در پای غمش بمیر تا کی نالی

شرطست چو آفتاب رخ بنماید
گر شمع نمیرد بکشندش حالی

⁂

ای یار گرفته وشراب آمیزی
بر خیزد رستخیز چون بر خیزی
میریز شراب راکه خوش میریزی
عقلا چو چنین شدی چه‌روبگریزی

§

ای موسیٔ ما بطور سینا رفتی
وز ظاهر ما وباطن ما رفتی
تو سرد نگشتهٔ ازان گرمیها
چونسرد شوی که سوی گرما رفتی

* * *

ای آتش بخت سوی گردون رفتی
وی آب حیات سوی جیحون رفتی
باتو گفتم که بیدلم من بیدل
بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

§

ای آنکه مراد هر زبان میدانی
ور ز آنکه ببندند دهان میدانی
در جان ودلم نهان شود زیرو زمین
شاداست روانم که روان میدانی

* * *

ای دیده تو از گریه زبون می‌نشوی
ای دل تو ازین واقعه خون می‌نشوی

ای جان چو بلب رسیدی از قالب من
آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

§

ای چون علم سپید در صحرایی
ای رحمت در رسیده از بالایی

من در هوس تو میپزم حلوایی
حلوا بنگر بصورت سودایی

*
* *

ای ابر که تو جهان خورشید انی
کاری مقلوب میکنی نادانی

از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی
بس گریه نصیب ماست تو گریانی

§

ای باغ خدا که پر بت وپر حوری
از چشم خلایق این چنین چون دوری

ای دل نچشیدهٔ می منصوری
گر منکر آن باغ شوی معذوری

*
* *

ای هیزم تر خشك نگردی روزی
تا در تو فتد ز آتش دل سوزی
تا خرقهٔ تن‌دری تو بیدل سوزی
عشق آموزی ز جان عشق آموزی

§

ای چون علم بلند در صحرایی
وی چون شکر شگرف در حلوایی
زان میترسم که بدرك و بدرایی
در مغز تو افکند دگر سودایی

***

ای پر ز جفا چند ازین طراری
ظاهر نکنی آنچه بباطن داری
گر سر ز خط وفای من بر داری
واقف نیم از ضمیر دل پنداری

§

ای خواجه چرا بی پر وبالم کردی
بر بوی ثواب در وبالم کردی
از تو بره تو چون دری دیدم من
از بهر چه جرم در جوالم کردی

***

ای گوی زنخ زلف چو چوکان داری
ابروی چو قوس و تیر مژکان داری

خورشید جبین وچهره چون مه‌داری
میگون لبی و چشم چومستان داری

§

ای آنکه صلیب دار و هم ترسایی
پیوسته بزیرزلف عنبر سایی

لب بر لب من ببوسه کمتر سایی
نائی بر من چو آیی باترس آیی

⁂

ای ساقی از آن باده که اول دادی
رطلی دو در انداز وبیفزا شادی

یا چاشنی از آن نبایست نمود
یا مست وخراب کن چوسر بگشادی

§

ای ساقی جان که سروسیم اندامی
آرام دل خستهٔ بی آرامی

مستان تو امروز همه مخمورند
آخر بتو باز گردد این بد نامی

⁂

ای روی ترا پیشهٔ جان آرایی
وی زلف ترا قاعده عنبر سایی
آن سلسلهٔ سحر ترا آن شاید
کش میکنزی ومیکنی و می خایی

§

ای باده تو شاهی که همه داد کنی
صد بنده بیك صبوح آزاد کنی
چشم بتو روشنست همچون خورشید
هم در تو گریزم که توام شاد کنی

⁂

ای دل تو بدین مفلسی ورسوایی
انصاف بده که عشق را چون شایی
عشق آتش تیزاست وترا آبی نه
خاکت بر سر چه باد می پیمایی

§

این عرصه که عرض آن ندارد طولی
بگذار عمارتش بهر مجهولی
پولیست جهان که قیمتش نیت جوی
یاهست رباطی که نیرزد پولی

⁂

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
کاین شش صفت از اهل صفامیداری

شبخیزی و نور چهره وزردی روی
سوز دل و اشك دیدهٔ بیداری

§

ای در دل هر کسی زمهرت تابی
وی از تو تفرعی بهر محرابی

جاوید شبی باید خوش مهتابی
تا با تو غمی بگویم از هر بابی

⁂

بایار بگلزار شدم رهگذری
بر گل نظری فکندم از بیخبری

دلدار بمن گفت که شرمت بادا
رخسار من اینجاو تو بر گل نگری

§

با دل گفتم که ای دل از نادانی
محروم زخدمت شدهٔ میدانی

دل گفت مراسخن غلط میخوانی
من لازم خدمتم تو سر گردانی

⁂

باز هره وبا ماه اگر انبازی
روخانه زماه ساز اگر میسازی
با می‌که بیك لگد فروخواهد شد
آن به که لگد زنی فرود اندازی

§

بانا اهلان اگرچو جانی باشی
مارا چه زیان تو در زیانی باشی
گیرم که تو معشوق جهانی باشی
آری باشی ولی زمانی باشی

*
* *

باصورت‌دین صورت‌زردشت کشی
چون‌خرنخوری‌نبات بربشت کشی
گر آینه زشتی تر انماید
دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

§

با بیخبران اگر نشستی فردی
باهشیاران اگر نشستی مردی
رو صومعه ساز همچوزر در کوره
از کوره اگر برون‌شوی افسردی

*
* *

بامن ترشست روی یارم قدری
شیرین تراز آن ترش ندیدم شکری

بیزار شود شکر زشیرینی خویش
گرزان شکر ترش بیابد خبری

§

برکار گذشته بین که حسرت نخوری
صوفی باشی و نام ماضی نبری

ابن الوقتی جوانی و در پیری
تاقوت نگردد این دم ماحضری

⁂

پرّان باشی چو در صف یارانی
پرّی باشی سقط چوبی ایشانی

تا پرّانی تو حاکمی بر سر آن
چون پرگشتی زیاد سر گردانی

§

بالا شجری لب شکر دل حجری
گلروی بتی سیمبری رشك پری

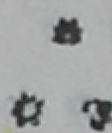
چون برگذری و زنگری دل ببری
چشمت مرسادسخت زیبا صوری

⁂

بر خیز و بنزد آن نکو نام در آی
در صحبت آن یار دلارام در آی
زیندام برون جه ودران دام در آی
از در اگرت بر نداز بام در آی

§

بر ظلمت شب نیزهٔ مهتاب زدی
میخفت خرد بر رخ او آب زدی
دادی همه را بوعده خواب خرکوش
وز تیغ فراق گردن خواب زدی



بر کلشن یارم کذری بایستی
بر چهرهٔ او یکنظری بایستی
در بیخبری گوی زمیدان بردی
از بیخبری ها خبری بایستی

§

بنمای بمن رخت بکن مردمیٔ
تالاف زنم که دیده ام خرمیٔ
ای جان جهان از توجه باشد کمیٔ
کز دیدن تو شاد شود آدمیٔ



پیش آی خیال او که شوری داری
بر دیدهٔ من نشین که نوری داری
در طالع خود ز زهره سوری داری
در سینه چوداؤد زبوری داری

§

بی نام ونشان چون دل وجانم کردی
بیکیف طرب دست زنانم کردی
گفتم بکجا روم که جانرا جانیست
بی جا وروان همچو روانم کردی

*
* *

بیخود باشی هزار رحمت بینی
باخود باشی هزار زحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن
گر شانه کنی سزای سبلت بینی

§

بد میکنی و نیك طمع میداری
هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنکه خداوند کریمست ورحیم
گندم ندهد بار چو جو میکاری

*
* *

باقلاشان چو در نهادی پایی
در عشق چو بخت جان تو سودایی
رنجه مشو و بهیچ جایی مگریز
میدان که از ین سپس نگنجی جایی

§

بو برد ز تو گل معطر نی نی
با دیدنت آفتاب واختر نی نی
گویی که شبست سوی روزن بنگر
گر تو بروی شبست گویی نی نی

*
* *

پیوسته مها عزم سفر میداری
چون چرخ مرا زیرو زبر میداری
شیری ومنم شکار در پنجهٔ تو
دل خوردهٔ و قصد جگر میداری

§

بیچاره دلا سجنجل هر اثری
گر سرکشی از صفا تو بادردسری
ای آینهٔ که قابل خیر وشری
زان عکس تراچه غم که تو بیخبری

*
* *

بی آتش عشق تو نخوردم آبی
بی نقش خیـال تو ندیدم خوابی

درآبی کوست چون شراب نابی
می نالم میگردم چون دولابی

§

بیرون نگری صورت انسان بینی
خلقی عجب از روم وخراسان بینی

فرمود که ار جعی رجوع این باشد
بنـگر بدرون که بحر انسـان بینی

*
* *

تا هشیـاری بطعم مسـتی نرسی
تاتن ندهی بجـان پرستی نرسی

تا در عشق‌دوست چون آتش‌وآب
ازخود نشوی نیست بهستی نرسی

§

تا خاك قدوم هر مقدّم نشوی
سالار سپـاه نقش وآدم نشوی

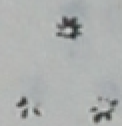
تا از من ومای خود مسلم نشوی
با این ملکان محرم و همدم نشوی

*
* *

توبه کردم ز شـور و بیخویشـتنی
عشقت بشـنید از من این ممتحنی
از هیزم توبه برمن آتش بفروخت
می‌سوخت مرا که توبه دیگر نکنی

§

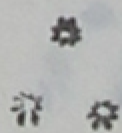
تو دوش چه خواب دیدهٔ میـدانی
نی دانش آن نیست بدین آسـانی
وز دست تن تو کاله پنهان کرداست
ای شـحنه چراش رو نمیرنجـانی



تو عاشق روی آن پری زاد شوی
وآنگه هر دم چو خاك بر بادشوی
دانم که در آتشی وبگذاشـتمت
باشـد که درین واقعه اسـتاد شوی

§

تا درد نیـابی تو بدرمان نرسی
تا جان ندهی بوصل جانان نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نروی
چون خضر بسرچشمهٔ حیوان نرسی



تا در طلب گوهر کانی کانی
تا در هوس لقمهٔ نانی نانی

این نکته و رمز اگر بدانی دانی
هر چیز که در جستن آنی آنی

§

تقصیر نکرد عشق در خماری
تقصیر مکن تو ساقی از دلداری

ازخود گله کن اگر خماری داری
گر خشت بآسیا بری خاك آری

*
* *

تا چند ز جان مستمند اندیشی
تا کی ز جهان پر گزند اندیشی

آنچه از تو توانسته همین کالبداست
یك مزبله گومباش چند اندیشی

§

تو آب نهٔ خاك نهٔ تو دگری
بیرون زجهان آب و گل درسفری

قالب جویست وجان درو آب حیات
آنجا که تویی ازین دوهم بیخبری

*
* *

تو سیر شدی من نشدم زین مستی
من نیست شدم تو آنچه‌هستی‌هستی
تا آب ز ناو آسیا میریزد
میگردد سنك و میزند در پستی

§

جان دید ز جانان ازل دمسازی
میخواهد کز من ببرد هم بازی
این بازیها که‌جان برون آورداست
ما را بخورد تمام بازی بازی

***

جانم دارد ز عشق جان افزایی
از سوداها لطیفتر سودایی
وز شهر تنم‌چولولیان آواره‌است
هر روز بمنزلی وهر شب جایی

§

جانا ز تو بیزار شدم نی نی نی
با جز تو دگریار شوم نی نی نی
در باغ وصالت چو همه گل بینم
سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

***

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی
مقصود ازین عمر خرابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن
گویند چه کردهٔ جوابم تو بسی

§

چون ممکن آن نیست که از ما برهی
یا حیله کنی ز حیلهٔ ما بجهی
یا باز خری تو خویش مالی بدهی
آن به که دگر سرنکشی سر بنهی

⁂

چون کار مسافران دنیم کردی
حمال امانت یقینم کردی
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار
زورم دادی و آهنینم کردی

§

چونست بدرد دیگران در مانی
چون نوبت درد ما رسد در مانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی
آیی بر ما چو حلقه بر در مانی

⁂

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی
وز دل بگریزم ار از آن بگریزی
تو تیری وما همچو کمانیم هنوز
تیری چه عجب گر زکمان بگریزی

§

جان در ره ما بباز اگر مرد دلی
ور نه سر خویش گیر کز ما بحلی
آن ملك کسی نیافت از تنك دلی
حق میطلبی ومانده در آب و گلی

* * *

جان روزچوماراست بشب چون ماهی
بنگر که تو با کدام جان همراهی
گه با هاروت ساحر اندر چاهی
گه در دل زهره پاسبان ماهی

§

چشم مخمور وروی رخشان داری
کان گهر و لعل بدخشان داری
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری
گل را زجمال خود تو خندان داری

* * *

چشم مستت ز عادت خماری
افغان که نهاد رسم تنها خواری

چون بی مددیست این بخیلیت چراست
می می نخوری وشیره می افشاری

§

چندان گفتی که از بیان بگذشتی
چندان گشتی بگرد آن کان گشتی

کشتی سخن در آب چندان راندی
نی تخته بماند ونی تو ونی کشتی

*
* *

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی
گرد لبندی هزار خون کر دستی

از پای در آمد دل‌ودل پای نداشت
از دست کسی که او ندارد دستی

§

چونی ای آنکه از جمال فردی
صد بار ز چونیم برون آوردی

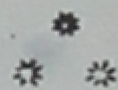
چون دانستم ترا زچونت دیدم
چون‌دانش وبینشم بکلی بردی

*
* *

چون شب بر من توپای کویان آیی
در نیمشبی صبح طرب بنمایی
زلف شب را گره گره بگشایی
چشمت مرسا که سخت بی همتایی

§

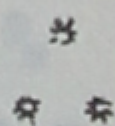
چون مست شوی قرابه بر پای زنی
با دشمن جان خویشتن رای زنی
هم باده خوری مها وهم نای زنی
این حرص مکن که هر دو یکجای زنی



چون ساز کند عدم حیات افزایی
گیری ز عدم لقمه و خوش میخایی
ور میرسدت طبق طبق حلواها
آنجا نه دکان پدید ونی حلوایی

§

چون نیشکر است این نیت ای نایی
شیرین نشود خسرو ما گر نایی
هر صبحدم آمدم که هر صبحدمی
از عالم پیر بر دمد برنایی



چون خار بکاری رخ گل میخاری
تا گلناری بر ندهد گلناری

جو هاتخمست واین جهان طاحونه است
تا خشت بر آسیا بری خاك آری

§

حاشاك بماه گویمت می مانی
یا چون قد تو سرو بود بستانی

مه را لب لعل شکرافشان زکجاست
در سرو کجاست جنبش روحانی

⁂

خوش میسازی مرا وخوش میسوزی
خوش پرده همیدری وخوش میدوزی

آموختیم جوانی اندر پیری
از بخت جوان صلای پیر آموزی

§

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دین صاحب دردی گردی

این را بجز از صحبت مردان مطلب
مردی گردی چو گرد مردی گردی

⁂

خود را چو دمی زیار خرم یابی
در عمر نصیب خویش آندم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را
زیرا که چنان دمی دکر کم یابی

§

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صافست غم براو ننشیند
کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

*
* *

خود هیچ بسوی مانکاهی نکنی
گیرم که کناهست کناهی نکنی
دل در کل رخسار تو می نالدزار
بر آینهٔ دلم تو آهی نکنی

§

خیری بنمودی وولیکن شرّی
نرمی و خبیث همچو مار نرّی
صدری و بزرکی وزرت هست ولیك
انصاف بده که سخت ما در غرّی

*
* *

خواهی که حیات جاودانی بینی
وز فقر نشانهٔ عیانی بینی

اندر ره فقر بد مرو تا نرود
مردانه درآ که زندگانی بینی

§

در دل نگذشت کز دلم بگذاری
با رخت فتاده در گلم بگذاری

بسیار ز دم لاف تو با دشمن و دوست
ای وای بمن گر خجلم بگذاری

*

در عالم حسن اینت سلطان که تویی
در خطهٔ لطف شهره برهان که تویی

در قالب عاشقان پی جان گشته
انصاف بدادم که زهی جان که تویی

§

در خاك اگر رفت تن بی جانی
جان بر فلك افرازد شاد روانی

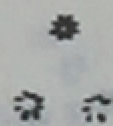
در خاك بنفشهٔ بتابید و برست
چون بر ندهد سر و چنان بستانی

*

در دل نگذارمت که افکار شوی
در دیده ندارمت که بس خار شوی
در جان کنمت جای نه در دیده و دل
تا در نفس باز پسین یار شوی

§

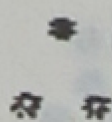
در روزه چو از طبع دمی پاك شوی
اندر پی پاکان تو بر افلاك شوی
از سوزش روزه نور گردی تو چو شمع
وز ظلمت لقمه لقمهٔ خاك شوی



در زیر غزلها ونفیر و زاری
دودیست مراز چهر های ناری
هر چند که رسم دلبریهاش خوشست
کو آن خوشی که او کند دلداری

§

در بیخبری خبر نبودی چه بدی
واندیشهٔ خیر و شر نبودی چه بدی
ای هوش تو وگوش من وحلقهٔ در
کر حلقهٔ سیم وزر نبودی چه بدی



در چشم منی وگر نه بینا کیمی
در مغز منی وکر نه شیدا کیمی
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست
گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

§

درویشانرا عار بود محتشمی
وندر دلشان بار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر
کاندر ره او خار بود محتشمی

***

دلدار بزیر لب بخواند چیزی
دیوانه شوی عقل نماند چیزی
یا رب چه فسونست که او میخواند
کاندر دل سنك می نشاند چیزی

§

دلدار مرا گفت زهر دلداری
کر بوسه‌خری بوسه ز من خر باری
گفتم که بزر گفت که زر را چکنم
گفتم که بجان گفت که آری آری

***

دل کیست همه کار وکیائیش تویی
نیك و بد و کفر و پارسائیش تویی
گر گژ نکرد دیدهٔ من من چکنم
از خودگله کن که روشنائیش تویی

§

دوش از سر عاشقی واز مشتاقی
میکردم التماس می از ساقی
چون جاه وجمال خویش بنمود بمن
من نیست شدم بماند ساقی باقی

*
* *

دی مست بدی دلاوچست وسفری
امروز چه خوردهٔ که ازوی بتری
رقصان شده سر سبز مثال شجری
با حاجب خورشید بسان سحری

§

دیروز فسون سرد بر خواند کسی
او سرد تر ازفسون خود بود بسی
بر مائدهٔ عشق مکس بسیار است
ای کم ز مکس کو برمد از مکسی

*
* *

دیروز چنان دولت روز افروزی
امروز چنین آتش عالم سوزی

افسوس که در دفتر ما دست خدا
انرا روزی نویسد این را روزی

§

در دست اجل چو در نهم من پایی
در کتم عدم در افکنم غوغایی

حیران گردد عدم که هر کز جایی
در هر دوجهان نیست چنین شیدایی

*
* *

در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی
زیرا که بهر غمیم فریاد رسی

کس نیست بجز تو ایمه اندر دو جهان
جز آنکه بخشیش باکرام کسی

§

در عشق موافقت بود چون جانی
در مذهب هر ظریف معنی دانی

از سی و دو دندان چو یکی گشت دراز
بی دندان شد تن از چنان دندانی

*
* *

در عشق تو خون زدیده بارید بسی
جان در تن من زغم بنالید بسی
آگاه نهٔ ز حالم ای جان جهان
چرخم بهانهٔ تو مالید بسی

§

دل گفت مرا بگو که را می جویی
بر گرد جهان خیره چرا می پویی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت
سرگشته من از تو ام مرا می بویی

⁂

رفتم بطبیب و گفتم ای بینائی
افتادهٔ عشق را چه میفرمایی
ترك صفت ومحو وجودم فرمود
یعنی که زهر چه هست بیرون آیی

§

رفتم بر یار از سر بدمستی
گفتا زدرم برو که ایندم مستی
گفتم بگشای در که من مست نیم
گفتا که برو چنانکه هستی هستی

⁂

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سر فتنهٔ بزم و باده جویان کردی

سجاده نشین باوقاری بودم
بازیچهٔ کودکان کویم کردی

§

سر مستم وسر مستم وسرمست کسی
میخوردم ومیخوردم واز دست کسی

همچون قدحم شکست وآنکه پر کرد
آخر ز کزاف نیست یاهست کسی

*
* *

سر سبز تر از تو من ندیدم شجری
پر نور تر از تو من ندیدم قمری

شبخیز تر از تو من ندیدم سحری
پر ذوق تر از تو من ندیدم شکری

§

سوکند همی خورد وپرید آن ساقی
میگفت بحق ساعت مشتاقی

گر باده دهم بشهری و آفاقی
عقلی نگذارم بجهان من باقی

*
* *

شمشیر اگر گردن جان ببریدی
بل احیاء بر بهم که شنیدی
روح یحیی اگرنه باقی بودی
در خون سراوسه‌ماه کی گردیدی

§

شمعیست دل مراد افروختنی
چاکیست ز هجر دوست بردوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی
عشق آمدنی بودنه آموختنی

*
* *

صد روز دراز اگر بهم پیوندی
جانرا نشود ازین‌فغان خورسندی
ای آنکه بدین حدیث مامیخندی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

§

عاینت حمامة تحاکی حالی
تبکی و تنوح فوق غصن عالی
او ناله همیکرد و منش میگفتم
می نال برین پرده که‌خوش می‌نالی

*
* *

عشقت صنما چه دلبریها کردی
در کشتن بنده ساحریها کردی

بخشی همه عشقت بسمرقند دلم
آکاه نهٔ چه کافریها کردی

§

عید آمد و عید بس مبارك عیدی
گر گردونرا دهان بدی خندیدی

اینهست ولیك اکر ز من نشنیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی

* * *

عالم سبز است و هر طرف بستانی
از عکس جمال کارخی خندانی

هر سو گهر یست مشتعل از کانی
هر سو جا نیست متصل با جانی

§

شادی شادی وای حریفان شادی
زآن سوسن آزاد هزار آزادی

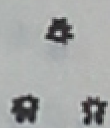
میگفت که داد عاشقی من دادم
دادی دادی مها و دادی دادی

* * *

شب رفت و دلت نگشت سیر ای ایچی
دست تو اگر نگیرد آنمه هیچی
خفتند حریفان همه چاره اینست
کاندر می لعل و در سر خود پیچی

§

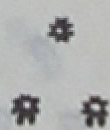
عید آمد و هر کس قدری مقداری
آراسته خود را ز پی دیداری
ما را چو تویی عید بکن تیماری
ای خلعت گل فکنده بر هر خاری



غم را دیدم گرفته جام دردی
گفتم که غما خیر بود رخ زردی
گفتا چکنم که شادیٔ آوردی
بازار مرا خراب و کاسد کردی

§

غمهای مرا همه بنا غم داری
و ندر غم خود همچو بنا غم داری
گویی که ترا ام وچرا غم داری
ترسم که نباشی وچرا غم داری



کافر نشدی حدیث ایمان چکنی
بیجان نشدی حدیث جانان چکنی

در عربدهٔ نفس رکیکی تو هنوز
بیهوده حدیث سرّ سلطان چکنی

§

گر قدر کمال خویش بشناختمی
دامان خود از خاك بپرداختمی

خالی وسبك بر آسمان تاختمی
سر بر فلك نهم بر افراختمی

*
* *

گر زانکه امین محرم اینرازی
بر بازی بیدلان مکن طنازی

بازیست و لیک آتش راستیش
بس عاشق را که کشت بازی بازی

§

گر نقل و کباب و گرمی ناب خوری
میدان که بخواب در همی آبخوری

چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه
سودت نکند آب که در خواب خوری

*
* *

گر درد دلم بنقش پیدا بودی
هر ذره ز غم سیاه سیما بودی
گر راه بسوی گوهر ما بودی
هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

§

گر خوب نیم خوب پرستم باری
ور باده نیم ز باده مستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست
از اهل خرابات تو هستم باری

*
* *

گر یك ورق از کتاب ما بر خوانی
حیران ابد شوی زهی حیرانی
گر یك نفسی بدرس دل بنشینی
استادان را بدرس خود بنشانی

§

گر عاشق زار روی تو نیستمی
چندین بدر سرای تو نه ایستمی
گفتی که مأیست بر درم خیز و برو
ای دوست اگر نه ایستمی نیستمی

* * *

گر خار بدین دیدهٔ چون جوی زنی
ور تیر جفا بر دل چو نموی زنی

من دست ز دامن تو کوته نکنم
گر همچو دفم هزار بر روی زنی

§

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی
گر در صفت خویش روی بسته‌شوی

میدان که وجود تو حجاب ره‌تست
با خود منشین که هرزمان خسته‌شوی

*
* *

گر عاشق روی قیصر روم شوی
امید بود که حی قیوم شوی

از هجر مگو به پیش سلطان وصال
میترس کزین حدیث محروم شوی

§

گر مجلس انس را بکار آمدمی
هر دم بدر تو بنده وار آمدمی

گر آفت تصدیع نبودی و ملال
هر روز برت هزار بار آمدمی

*
* *

گر عقل بکوی دوست رهبر نبدی
روی عاشق چنین مز عفر نبدی
گر ز آنکه صدف را غم گوهر نبدی
بگشاده لب و عاشق و مضطر نبدی

§

گفتند که هست بار را شور و شری
گفتم که دوم بار بگو خوش خبری
گفتا ترشست روی خوبش قدری
گفتم که زهی نهتمت کژ بر شکری

*
* *

گفتا صنما مگر که جانان منی
اکنون که همی نظر کنم جان منی
مرتد گردم گر تو ز من بر گردی
ای جان جهان تو کفر و ایمان منی

§

گفتم چونی مها خوشی محزونی
گفتا مه را کسی نپرسد چونی
چون باشد طلعت مه گردونی
تابان و لطیف و خوبی و موزونی

*
* *

گفتم که دلا تو در بلا افتادی
گفتا که خوشم تو بکجا افتادی

گفتم که دماغ را دوا باید گفت
دیوانه تویی که در دوا افتادی

§

گوهر چه بود بحر او جز سنگی
گردون چه بود بردر اوسرهنگی

از دولت دوست هیچ چیزم کم نیست
جز صبر که از صبر ندارم رنگی

* * *

گویی که مگر بباغ رز رشته امی
با بر رخ خویش زعفران کشته امی

آن وعده که کردهٔ رها می نکند
ور نی خود را برایکان کشته امی

§

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آنجان که نژندش توکنی

گردون سر افراشته صد بوسه دهد
هر روز بدان پای که بندش نو کنی

* * *

گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی
گفتا که حدیث جان مکن گر زمنی
گفتی که به تیغ حجتم چند زنی
گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

§

کیوان گردی چو گرد کیوان گردی
مردی گردی چو گرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی
کانی گردی چو گرد جانان گردی

*
* *

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی
آنکار که دوش گفته ام آن کنمی
ور رشك نبودی همه هشیارنرا
بیخویش وخراب ومست وحیران کنمی

§

گر نه کشش یار مرا بار بدی
باشاه وگدامرا کجا کار بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی
کی یوسف جان میان بازار بدی

*
* *

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی
بسیار امید هاست در نومیدی

ای دل مبر امید که در روضهٔ جان
خرما دهدت شاخ درخت بیدی

§

گر من مستم ز روی بد کرداری
ای خواجه برو تو عاقل وهشیاری

تو غره بطاعتی وطاعت داری
این آن سر پل نیست که می پنداری

⁂

گر بگریزی چو آهوان بگریزی
ور بستیزی چو آهنان بستیزی

زآن شاخ گلی که مادر آویخته ایم
ای مرغک زیرك بدو پا آویزی

§

گر گفتن اسرار تو امکان بودی
پست و بالا همه گلستان بودی

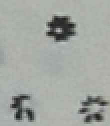
گر غیرت نخوت نه در ایام بدی
هر فرعونی موسیٔ عمران بودی

⁂

گر داد کنی در خورخود داد کنی
بیچاره کسی را که تو اش یاد کنی
گفتی تو که بسیار بیادت کردم
من میدانم که چون مرا یاد کنی

§

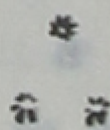
گر یکنفسی واقف اسرار شوی
جان باز یرا بجان خریدار شوی
تا مست خودی تو تا ابد تیره هشی
چونمست از و شوی تو هشیار شوی



گر سوزش سینه را بکس میداری
وز مهر ضمیر پر هوس میداری
باید که چو نالهٔ تو آرام دلست
آن ناله قرین هر نفس میداری

§

کر تو نکنی سلام مارا در پی
چون جمله نشاطی وسلامی چون می
چوبان جهانی و امان جانها
دفع گرگی گر نکنی هی هی هی



گفتی که تو دیوانه و مجنون خویی
دیوانه تویی خرد زمجنون جویی
گفتی که چه بی‌شرم و چه آهن‌رویی
این چرخ کند همیشه آهن‌رویی

§

گفتم بطبیب داروی فرمایی
نبضم بگرفت از سر دانایی
گفتا که چه درد میکند بنمایی
بردم دستش سوی دل سودایی

***

گفتم که کدامست طریق هستی
دل گفت طریق هستی اندر پستی
پس گفتم دل چرا ز پستی برمد
گفتا زآنرو که دل درین دربستی

§

کاه از غم او دست زجان میشویی
که قصهٔ آن بدرد دل میگویی
سرگشته چرا گرد جهان میپویی
کاو از تو برون نیست کرا میجویی

***

لب بر لب هر بوسه ربائی بنهی
نوبت چو بما رسد بهائی بنهی
جرم همه را عفو کنی بی سببی
وین جرم مرا تو دست و پایی بنهی

§

مرغان ز قفص قفص ز مرغان خالی
مرغا ز کجائی که چنین خوشحالی
از نالهٔ تو بوی بقا می آید
می نال برین پرده که خوش مینالی

⁂

مردی که فلك رخنه کند از دردی
مردی که خداش کاشکی نا دردی
غبن است هزار غبن کاین خلق لقب
آنرا مردی نهند واینرا مردی

§

من پیر فنا بدم جوانم کردی
من مرده بدم ز زندگانم کردی
میترسیدم که گم شوم در ره تو
اکنون نشوم گم که نشانم کردی

⁂

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی
پس مانده بدم از همه پیشم کردی

درمان دل خراب و ریشم کردی
سرمستك ودستك زن خویشم کردی

§

من دوش بخواب در بدیدم قمری
در یا صفتی عجایبی سیم بری

امروز بگرد هر دری میکردم
کز یارك دوشینه ندارم خبری

*
* *

من جان تو نیستم مگو جان غلطی
من جان جنیدستم و سرّ سقطی

کی باشم جان هر خری کور دلی
کو باز نداند سقطی از سخطی

§

من بادم و تو برك نلرزی چکنی
کاری که منت دهم نور زی چکنی

چون سنك زدم سبوی تو بشکستم
صد گوهر وصد بحر نیرزی چکنی

*
* *

من خشك لب ار با تو دم تر زدمی
در عشق تو عالمی بهم بر زدمی
یکبوسه اگر لبم توانستی داد
بر پای تو دستك ز بر سر زدمی

§

من دوش بکاسهٔ رباب سحری
می نالیدم ترانهٔ کاسه گری
با کاسهٔ می در آمد آن رشك پری
گفتا که اگر کاسه زنی کوزه‌خری

*
* *

مه را ز هوای خویش دف زن کردی
صد در یارا ز خویش کف زن کردی
آن وسوسهٔ را که ز لا حول دمید
در کشتن ما دلیر وصف زن کردی

§

مه دوش ببالین تو آمد بسرای
گفتم که ز غیرتش بکوبم سروپای
مه کیست که او با تو نشیند یکجای
شب گرد و جهان‌دیده و انگشت نمای

*
* *

مهمان دو دیده شد خیالت گذری
در دیده و طن ساخت زنیکو گهری
ساقی خیال شد دو دیده می گفت
مهمان منی با آب چندان که خوری

§

مانندهٔ گل ز اصل خندان زادی
و ز طالع بخت خویش شادی‌شادی
سر سبز چو شاخ گل و آزاده‌چوسرو
سرو عجبی که از زمین آزادی

*
* *

ماه آمد و پیش او که تو جان منی
گفتش که تو کمترین غلامان منی
هر چند بدآن جمع تکبر میکرد
میداشت طمع که گویمش آن منی

§

مایم و هوای روی شاهنشاهی
در آب حیات عشق او چون‌ماهی
بیگاه شد است روز مارا صبح‌است
فریاد از این ولولهٔ بیگاهی

*
* *

مستست جز از تو دهن تو با خبری
خیرست نظر در تو وبا تو نظری
در هم شدهٔ خانهٔ دل ازحورو پری
وز دیده تو از گوشککی می نگری

§

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی
وز ما تو چنان کشیده دامن تا کی
ای نگار بکام دشمنانم تا کی
من در غم تو تو فارغ از من تا کی

*
* *

من بیدلم ای نگار و تو دلداری
باید که زهر سخن ز من نازاری
یا آن دل من که بردهٔ باز دهی
یا هر چه کنم ز بیدلی بر داری

§

من من نیم و وگر دمی من منمی
این عالم را چو ذره بر هم زنمی
گر آن منمی که دل ز من بر کنداست
خودرا چودرخت ازرمین بر کنمی

*
* *

میفرماید خدا که ای هر جائی
از عام ببر که خاص از آن آیی

باما خو کن که عاقبت آن دلبر
پیشت آید شبانگه تنهایی

§

میدان و مگو تا نشود رسوایی
زیبایئ مرد هست در تنهایی

گفتا که چه حاجتست اینجا ملکی است
گو موی همی شکافد از بینایی



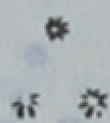
ماییم درین زمان زمین پیمائی
بگذاشته هر شهر بشهر آرایی

چون کشتی باوه گشته در دریایی
هر روز بمنزلی و هر شب جایی

§

ناخوانده بهر جا که روی غم باشی
ور خوانده روی تو محرم آندم باشی

تا کافر را خدا نخواند نرود
شرمت بادا ز کافری کم باشی



نقاش رخت اگر نه یزدان بودی
استاد تو در نقش توحیران بودی
داغ مهرت اگر نه در جان بودی
در عشق تو جان بدادن آسان بودی

§

نومید نیم گرچه ز من ببریدی
یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن
بسیار امیدهاست در نومیدی

*
* *

نی گفت که پای من بگل بود بسی
ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست خسی
معذورم دار اگر بنالم نفسی

§

نی من منم و نی تو تویی نی تو منی
هم من منم و هم تو تویی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی
کاندر غلطم که من توام یا تو منی

*
* *

هر پارهٔ خاك را چو ماهی کردی
وآنگه مه را قرین شـادی کردی
آخر ز فراق دهٔ دآهی کردی
زآن آه بسوی خویش راهی گردی

§

هر روز بگاه خیمه بر جوی زنی
صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی
چون دف دل ما سماع آنگاه کند
کش هر نفسی هزار بر روی زنی

⁂

هر روز یکی شور برین جمع زنی
بنیاد هزار عافیت را بکنی
تا دور ابد این دَوَران قایم بود
بر جان فقـیران کرم ازتو تو غنی

§

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
هر کس هنری دارد و هر کس کاری
مایم و خیال یار و این گوشـهٔ دل
چون احمد و بو بکر بگوشهٔ غاری

⁂

هر شب که به بنده همنشین می افتی
چون نور مهی که بر زمین می افتی
من بندهٔ چشم مست پر خواب توام
آندم که چنان وانچنین می افتی

§

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
آن یار وفادار کجا شد باری
گر پیش سگی شکر نهی خروار
میل دل او بود سوی مرداری

*
* *

همدست همه دست ز نانم کردی
دو گوش کشان همچو کمانم کردی
خائیده بهر دهان چو نانم کردی
فی الجمله چنان شد که چنانم کردی

§

همدل بدلستانت رساند روزی
همجان سوی جانانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست
کاندرد بدرمانت رساند روزی

*
* *

هر روز ز عاشقی و شیرین رایی
من عاشق را پیرهنی فرمایی
ای یوسف روز کار ما یعقوبیم
پیراهن تست چشم را بینایی

§

هر کز بمزاج خود یکی دم نزنی
تا از دم خویش کردن غم نزنی
هر چند ملولی تویقینست که تو
با آنکه ملولی ز کسی کم نزنی

*

هرلحظه مها پیش خودم میخوانی
احوال همی پرسی و خود میدانی
تو سرو روانی و سخن پیش تو باد
میگویم و سر بخیره می جنبانی

§

هر کز نبود میل تو کافراشت کنی
تا عاشق آنی که فرو داشت کنی
بسم الله نا گفته تو کویی الحمد
نا آمده صبح از طمع چاشت کنی

*


انتشارات استقلال